

نام کتاب : احتمال

احتمال

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Sonya70

به نام خدا

من در این واگن بی تو به کجا در سفرم / باورت میشود از مقصد  
خود بی خبرم؟

شیشه سرد قطار از دو طرف خیس شده است / نم نم باران و  
دوتا چشم ترم

قرص مسکن اثرش رفته و من / شده ام یک من بی تو که پر از  
درد سرم

لعنتی بی تو چرا عقربه ها کند شدند؟ / نکند باخبر است عقربه  
هم منتظرم

تق تق ریل قطار و من بی حوصله که / خسته خسته ام از هرچه  
که هست دور و برم

بی خیال من و خوشحال، کجا بنشستی؟ / که بر این صندلی  
خالی تو می نگرم

جای تو همسفرم این چمدان شده است / جانشین تو شده!  
مسخره است در نظرم

این مهم نیست کجا آخر خط است و فقط / میروم دور شوم تا  
که نیابی اثرم

\*\*\*

فصل اول

خودش هم نمی دونست به کدوم سمت میدوه. تنها طبق غریزه اش مسیر روبه رو را در پیش گرفته بود و می دوید. فریاد مصطفی را شنید: اگه بگیرمت تکه تکه ات میکنم.

ترسش بیشتر شد و به سرعتش اضافه کرد. پایش به چیزی گیر کرد و روی زمین افتاد. بی معطلی بلند شد. اشک هاش رو با شدت پس زد و بغضش رو با نفس نفس زدن هاش بالا آورد. با خودش فکر کرد: اگه اینبار منو بگیره دیگه زنده ام نمیذاره. صدای مصطفی وحشتش رو بیش از پیش کرد: هیچ جا رو ندادی بری.... میکشمت.... زجر کشت میکنم نفس!

موهای پریشون شده اش رو پس زد و نگاهی به عقب انداخت. در اون ظلمت شب، هیچ چیزی دیده نمیشد. سرچرخوند. با خوشحالی به نور لامپ های کنار جاده نگاه کرد. امید در دلش نشست و جون به پاهاش برگشت.

در عرض چند دقیقه به کنار جاده رسید. برای ماشینی دست تکان داد اما راننده بدون توجه بهش گذشت و دور شد. نا امید نشد و برای ماشین بعدی بال بال زد اما توفیری نکرد. نگاهی به عمق تاریکی پشت سرش انداخت. هر آن امکان داشت مصطفی سر برسه.

به حالت رکوع خم شد و به آسفالت نگاه کرد. بعد از چند لحظه سر بلند کرد و به ماشینی که بهش نزدیک میشد خیره شد.

زمزمه کرد: مرگ یک بار و شیون هم یک بار.  
به محض نزدیک شدن ماشین، خودش رو جلوی پراید سفید  
رنگ مقابلش انداخت. چشم هاش رو بست و دست هاش رو  
حایل سرش کرد. صدای جیغ لاستیک های ماشین و نفس، فضا  
رو پر کرد. تمام تنش از ترس میلرزید. با فریاد راننده چشم هاش  
رو باز کرد و به مرد نسبتا جوان مقابلش چشم دوخت.  
مرد، قدمی به سمتش رفت و بلند تر فریاد زد: با توام....مگه  
کری؟!

درحالیکه به سیاهی کنار جاده چشم دوخته بود، گفت: میشه  
من رو تا شهر برسونید؟  
بعد سر چرخوند و نگاه منتظرش رو به چشم های مرد مقابلش  
دوخت. مرد، دستش رو به نشانه برانداز کردن بالا و پایین کرد و  
گفت: نه خانوم. من دنبال شر نمیگردم.  
چرخید و غرغرکنان به سمت ماشینش برگشت. نفس با عجله  
خودش رو به کنار ماشین رسوند و ملتمسانه گفت: تورو خدا  
آقا....بذار باهات پیام....توروخدا. فقط تا اول شهر.  
مرد سوار ماشین شد و گفت: نه خانوم نمیشه...برو خدا روزیتو  
جای دیگه حواله کنه.

نفس بار دیگه به پشتش نگاه کرد. ادب رو کنار گذاشت و سوار  
ماشین شد. راننده فریاد زد: بهت گفتم برو پایین....گمشو پایین.

درحالیکه دو قطره اشک از چشم هاش پایین اومد، گفت:  
التماست میکنم. اگه اون برسه منو میکشه... تو رو خدا... فقط  
تا شهر.

مرد بعد از چند لحظه پوفی کرد و گفت: لا اله الا الله... فقط تا  
اول شهر!

نفس اشک هاش رو پاک کرد و با لبخند گفت: فقط تا اول شهر.  
مرد، ماشین رو روشن کرد که ناگهان در سمت نفس باز شد و  
مصطفی گفت: کجا با این عجله؟!

رنگ از رخِ نفس پرید و به سمت عقبش خیز برداشت.  
راننده چرخید و گفت: شما کی هستی؟ از این خانم چی  
میخوای؟

نفس درحالیکه چشم از مصطفی نمیگرفت، گفت: آقا راه  
بیفت... تو رو قرآن راه بیفت.

مصطفی چشم های به خون نشسته اش رو به نفس دوخت و  
گفت: گمشو بیا پایین.

مرد از ماشین پیاده شد و به سمت مصطفی رفت.  
مرد: هوی با توام! میگم تو کی هستی؟ زورت به این ضعیفه  
رسیده؟!

مصطفی: این ضعیفه زنده. تو هم راتو بکش و برو تا به جرم  
دزدیدن ناموسم، چوب تو آستینت نکردم.

مرد کم نیاورد و گفت: از کجا بدونم زننه؟  
مصطفی دستش رو به سینه مرد کوبید و گفت: وقتی چهارتا چیز  
درست کردم و بستم به \*\*\*، میفهمی که من کی ام و این کیه!  
مرد رو به نفس چرخید و گفت: خانم سر جدت بیا و برو پایین.  
من دنبال شر نیستم به مولا... بیا برو پایین. هم کار دست  
خودت میدی و هم من بدبخت.  
نفس محکم سر تگون داد و خودش رو بیشتر به در ماشین  
چسبوند. مصطفی روی سقف ماشین کوبید و فریاد کشید: بیا  
پایین!

نفس به گریه افتاد و به مرد نگاه کرد تا کاری کنه. مرد سر تگون  
داد و قدمی به عقب رفت. مصطفی عصبانیتش بیشتر شد. خم  
شد. دست نفس رو گرفت و با شدت بیرون کشید. گریه نفس  
شدت گرفت و گفت: آقا یه کاری کن .... تو رو خدا یه کاری  
کن.... اون منو میکشه... یه کاری کن.

مصطفی لباس نفس رو گرفت و بیرحمانه در برابر چشم های  
بهت زده مرد غریبه، روی آسفالت کشید و دور شد.

\*\*\*

قصاب گوسفند رو زمین زد و صدای صلوات فضا رو پر کرد.  
دستش رو به نشونه احترام روی سینه اش قرار داد و با لبخند،  
برای بقیه سر تگون داد. پیر زنی درحالیکه چادر مشکی روی

سرش رو مرتب میکرد، به سمتش اومد و گفت: حاج آقا خدا یک در دنیا صد در آخرت عوضت بده. خدا زن و بچه ات رو برات حفظ کنه.

با طمانینه سر تکون داد و گفت: شما لطف دارید حاج خانم. من فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

پیرزن صادقانه گفت: نگید حاج آقا. خیلی ها هستن که اصلا به فکر ما بدبخت بیچاره ها هم نمی افتند اما شما سالی نیست که اینجا نیومدید و به فکر ما نبودید.

نگاهش رو به زمین دوخت. تسبیح دستش رو بین دو انگشتش چرخوند و گفت: انشالله که تونسته باشم گره ای از کار خلق خدا باز کنم.

پیرمردی به جمعشون اضافه شد و گفت: انشالله نامی همین موسسه همیشه یار و نگهدارت باشه.

صدا به نظرش آشنا اومد. سر بلند کرد و با دیدن پیرمرد مقابلش ، به پهنای صورت لبخند زد و گفت: سلام علیکم حاج آقا میرزایی! حاج آقا دستش رو جلو برد و گفت: علیکم السلام پسرم.

محکم دست دادند....حاج آقا نگاهی به افرادی انداخت که گوسفند قربانی شده رو به کنار کوچه میبردند و ادامه داد: کم پیدا شده بودی. فکر می کردم امسال نمیای!

سر کج کرد و گفت: شرمندتونم حاج آقا. کارهای انتخابات خیلی زیاده و سرم رو شلوغ کرده. اما شما که میدونید من پانزده ساله که هر سال اومدم برای دست بوسی شما. امسال کمی دیر شد که بابتش کلی شرمنده ام.

حاج آقا میرزایی لبخند گرمی زد. کنارش ایستاد و رو به مردمی که در حال جنب و جوش و تحرک بودند، گفت: دشمنت شرمنده باشه... این مردم هم هرچی دارن اول از خداست و دوم از کمک های شما و امثال شما.

زمزمه کرد: انجام وظیفه است.

حاج آقا میرزایی سر تکون داد. رو به پسر جوانی که مشغول پاک کردن خون ها از آسفالت بود، گفت: امیر علی جان ، بابا، بسپار که پوست ها رو بدند به قصاب... بنده خدا خیلی زحمت کشید. پسر جوان سر بلند کرد. چشمی گفت و به سمت قصاب رفت. حاج آقا چرخید و گفت: سردت نیست باباجان. بریم داخل ساختمون؟

سر تکون داد و گفت: من که سردم نیست. اما اگر شما....

حاج آقا سر تکون داد و گفت: من بچه کوهستانم پسر جون!... این هوا برام نسیم خنکه!

رو به مرد دیگه ای که درحال گردوندن سینی چای بود، گفت: جواد جان، یه استکان چای هم بیار واسه حاجی.



جواد سریعا به سمتشون اومد و سینی چای رو مقابلش قرار داد.  
استکانی رو برداشت و تشکر کرد. حاج آقا استکان چای رو  
لاجرعه سر کشید و گفت: از انتخابات چه خبر؟  
پاسخ داد: خدا رو شکر خوبه. زمان کمی مونده و کارها زیاد  
شدند. اما خوب پیش میره.

حاج آقا: الحمدالله. و به شوخی ادامه داد: رفتی تو مجلس، ما  
رو یادت نره ها!

خندید و گفت: نفرمایید حاج آقا. من ریشه ام اینجاست. چطور  
میتونم ریشه ام رو فراموش کنم؟  
حاج آقا قدر دان، نگاه کرد و گفت: خدا حفظت کنه.

\*\*\*

در با صدای محکمی بسته شد. وسط اتاق ایستاد و خودش رو  
در آغوش گرفت. سر چرخوند و اتاق رو از نظر گذروند. اتاقی که  
تنها با سه کلمه قابل وصف بود: تاریک، خالی و سرد.  
مقابلش در شیشه ای بزرگی قرار گرفته بود که به وسیله نرده  
های آهنی حفاظت میشد. درحالیکه از سرما فکش میلرزید، روی  
پارکت نشست. دو دستش رو دور زانوهاش پیچید که درد زیادی  
رو در پای چپش احساس کرد. چهره در هم کشید و پاچه  
شلوارش رو به آرامی بالا داد. برای چند لحظه به زخم عمیق پاش

خیره شد. سری تکون داد. شلوارش رو پایین کشید و سرش رو روی زانوهایش گذاشت.

سرما براش غیر قابل تحمل شده بود. با لرز بلند شد و لنگان لنگان به سمت در رفت. دستگیره رو به آهستگی پایین کشید و از لای در نگاهی به بیرون انداخت. خبری از مصطفی نبود. از اتاق بیرون رفت. برای چند لحظه به دیوار تکیه داد و از گرما لذت برد. ذهنش قفل کرده بود و طبق غریزه اش تنها به گرم شدن بدنش فکر میکرد. چشم چرخوند و با دیدن شومینه لبخند کم جونی زد. پاورچین جلو رفت و پشت مبل دو نفره قهوه ای رنگ قایم شد و دست هاش رو مقابل آتش شومینه قرار داد.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با شنیدن صدای مصطفی تا مرز سکنه پیش رفت : تو به چه حقی اومدی بیرون؟! چرخید و از ترسش به قدری خیز برداشت که به دیوار پشتش برخورد کرد. زبونش قفل کرده بود و کلمات از ذهنش رفته بودند. سرش رو پایین انداخت و در خودش جمع شد.

ضربه ای به بازوش زد و گفت: با توام. مگه کری؟! لب هاش رو به هم فشرد تا از دردی که در بازوش پیچیده بود، چیزی بروز نده. بازوش رو با دست دیگه اش گرفت و به سختی گفت: اونجا...اونجا...سرده.

مصطفی به سمتش خم شد و باعث شد تا بی اراده در خودش جمع شه و دست هاش رو حایل سرش کنه.

بی توجه به وضعیت اسف بارش، بلندش کرد و گفت: مگه اومدی خونه خاله؟!

و درحالیکه به سمت اتاق هاش می داد، ادامه داد: اگه یه بار دیگه بیای بیرون من می دونم و تو!

در رو با شدت کوبید و قفل کرد. چرخید و تکیه اش رو به در داد. دستش رو مشت کرد و چشم هاش رو برای لحظه ای بست.

صورت زخمی نفس از جلوی چشم هاش کنار نمی رفت. حس عذاب وجدانش لحظه به لحظه بیشتر می شد. و صدایی در اعماق وجودش فریاد میزد: چرا با نفست اینکار رو کردی؟ چطور دلت اومد؟

اما صدای بلندتری پاسخ داد: اون چطور دلش اومد؟ چرا با من اون کارا رو کرد؟

قبل از اینکه جدال همیشگی در وجودش به راه بیفته، به سمت اتاقش راه افتاد. تلفنش رو از روی عسلی کنار تختش برداشت و شماره کامبیز رو گرفت.

بعد از دو سه تا بوق تماس برقرار شد و صداش رو شنید: چی شد؟

سرد پاسخ داد: اینجاست.

متعجب گفت: آوردیش خونه خودت؟!

دستی تو موهاش کشید و گفت: اونجا راه دررو زیاد داشت....اونم در رفت....آوردمش ویلا که هم از جاده دوره و هم مطمئنه.

کمی سکوت کرد و گفت:مصطفی مطمئنی؟!

روی تخت نشست و گفت: دوباره شروع نکن کامبیز....حالم به اندازه کافی داغونه، بدترش نکن.

پوفی کرد و گفت: چی بگم والله. خودت میدونی!....به هرحال هر کاری که بکنی، من پشتتم داداش گلم.

مصطفی: دمت گرم. جبران میکنم.

کامبیز: کاری داشتی خبرم کن.

تماس رو قطع کرد. گوشی رو روی عسلی پرت کرد و خودش هم روی تخت دراز کشید.چشم هاش رو بست و حوادث امروزش رو به خاطر آورد.

\*\*\*

غروب همان روز

وارد اتاق شد و نیم نگاهی به زن مقابلش انداخت که روی صندلی بسته شده بود. سرش پایین بود و موهای مشکی اش از دو طرف ریخته بود و وضعش رو پریشون تر نشون میداد. دست هاش رو در جیب شلوارش فرو برد و مقابل صندلی ایستاد. زن

بعد از چند لحظه متوجه حضورش شد و به آهستگی سر بلند کرد. با دیدن شخصی که مقابلش ایستاده لبخند کم جونی زد و زمزمه کرد: مصطفی؟!

با نگاهی به سردی کوه یخ، به صورت کبود زن مقابلش خیره ماند. کم کم لبخند از روی لب های زن محو شد. بهت زده، به نشونه "نه" سرش رو تکون داد.

مصطفی دو دستش رو بیرون آورد. به سمت صندلی خم شد و اونها رو روی دسته های صندلی گذاشت. زن به عقب رفت و در حالیکه چونه اش از بغض می لرزید به جفت سیاه چاله های مقابلش خیره موند.

مصطفی: فکر کردی دیگه دستم بهت نمیرسه؟!  
دو قطره اشک همزمان از چشم های زن فرو ریخت.  
لب باز کرد و به سختی گفت: بذار برات....

مصطفی دستش رو بلند کرد و انگشت اشاره اش رو روی لب های زن گذاشت و همزمان گفت: هیس!..... هیچی نگوا!  
لبخند ترسناکی صورتش رو مزین کرد و گفت: هر چیزی که باید رو میدونم!

دستش رو روی گونه زن کشید و ادامه داد: من با تو کارها دارم!

\*\*\*

دست هاش رو باز کرد و روی نرده آهنی و سرد صندلی قرار داد.  
به پارک بی جان و بی روح مقابلش نگاهی انداخت. و فکر کرد:  
این پارک هم مثل منه. دل مرده! سرد! یخ زده!

دستی روی شانه اش قرار گرفت و از افکارش به بیرون پرتاب  
شد. سر چرخوند و با دیدن کامبیز زیر لبی سلامی داد.

کامبیز: پاشو بریم تو ماشین. هوا خیلی سرده. یخ میزنی مرد!

بی توجه به حرف های کامبیز گفت: پیداش کردی؟

ناامید از بلندشدن مصطفی پوفی کرد. کنارش روی نیمکت آهنی  
و سرد پارک نشست. مثل مصطفی به روبه روش نگاه کرد و  
گفت: آره. رفته بوده دبی...

سرچرخوند و ادامه داد: چه نقشه ای واسش کشیدی مصطفی؟!  
دست هاش رو جمع کرد و پشت گردنش قلاب کرد. با اینکه  
کامبیز دوست چندین ساله اش بود اما تازه چند ماهی بود که  
وارد این ماجرا شده بود و هنوز اعتماد کامل رو بهش نداشت.

هوای سرد بهمن ماه رو وارد ریه هاش کرد و گفت: من شش  
سال بیکار ننشستم تا اون مرتیکه هم اموالم رو بالا بکشه و هم  
زنم رو صاحب شه!

زهرخندی زد و ادامه داد: واسش نقشه ای کشیدم که تا هفت  
نسل قبل و بعدش، باید تقاص پس بدنند.

کامبیز: خوب فکراتو کردی؟

سر تکون داد.

کامبیز: واسه نفس چی؟

اخم کرد و با چشم های درشت شده به کامبیز نگاه کرد. غرید:  
صد دفعه گفتم اسمش رو نیار!  
دستی تو موهاش کشید و گفت: شرمنده داداش. از دهنم در  
رفت.

سربرگردوند.

کامبیز: نگفتی!

مصطفی: آسیاب به نوبت کامبیز خان. فعلا احمد تو اولویته.  
کامبیز: من که میگم بیا از جفتشون بگذر. بذار خدا جواب  
کارهاشون رو بده! بدبخت نکن خودتو.  
سر برگردوند و فریاد زد: بدبخت تر از این؟!  
کامبیز: تو به جهنم!....اگه یه وقت بلایی سر اون پیرزن بیچاره  
آوردن، چی؟

مصطفی: فرستادمش شهرستان....دست کسی بهش نمیرسه!

کامبیز: این کار تو مثل سقوطه!

پوزخندی زد و گفت: زندگی ات که رو هوا باشه به هر طرفی بری  
سقوط میکنی.

ناامید نشد و گفت: بیا و واگذارشون کن به خدا...

چهره در هم کشید و گفت: سر جدت، عین خاله خان باجی ها  
حرف نزن!

درمونده گفت: به والله دیگه عقم به جایی قد نمیده. من که هر  
چی میگم تو کار خودت رو میکنی....

حرفش رو قطع کرد و گفت: پس چیزی نگو!

دلخور بلند شد و گفت: به جهنم. برو هر غلطی دلت میخواد بکن  
و خودت رو بدبخت تر از اینی که هستی بکن.

چشم هاش رو برای لحظه ای بست و به خودش لعنت فرستاد  
که انقدر تند رفت و دوستش رو دلخور کرد. بلند شد و به دنبال  
کامبیز دوید.

مصطفی: کامبیز وایسا.

کامبیز به نشونه "برو بابا" دستش رو در هوا تگون داد و به  
راهش ادامه داد.

قدم تند کرد و خودش رو بهش رسوند. دستش رو روی شونه  
اش گذاشت و متوقفش کرد.

مصطفی: تند رفتم.

کامبیز چرخید و گفت: من دارم حرص توی الاغ رو میخورم.  
اونوقت تو هر چی از دهننت در میاد بارم میکنی؟!!

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

کامبیز پوفی کرد و گفت: نهار خوردی؟



لبخندی زد و گفت: نه! منتظر تو بودم.  
خندید و گفت: آره جون عمه ات!  
هر دو به سمت ماشین حرکت کردند.  
بعد از اینکه به خیابون رسیدند، مصطفی چشم چرخوند و گفت:  
پس ماشینت کو؟  
کامبیز به x3 سفید رنگی اشاره کرد و گفت: اینهاش.  
ابرو بالا انداخت و گفت: مبارکه. گنج پیدا کردی؟  
خندید و گفت: نه بابا قسطیه.  
خم شد و برگه های انتخابات رو از زیر برف پاک کن ماشین  
برداشت و به سمت جدول کنار خیابون شوت کرد. هر دو داخل  
ماشین نشستند.  
کامبیز کمر بندش رو بست و گفت: دوباره نزدیک انتخابات شد و  
اینا هم دهن ما رو سرویس کردن با این برگه ها و تبلیغات.  
خودش رو به کوچه معروف و شلوغ علی چپ زد و گفت:  
انتخابات چی؟  
کامبیز: مجلس دیگه! ... ماه دیگه است... تو دنیا نیستیا!  
مصطفی: اونو ولش کن. بحثم عوض نکن. شیرینی رو بده بیاد.  
کامبیز ماشین رو روشن کرد و گفت: نهار مهمون من، واسه  
شیرینی.

بعد از سفارش غذا کامبیز گفت: راستی اون زنه کس و کاری نداره؟

برای لحظه ای تو چشم ها کامبیز خیره موند. با یادآوری اون تصادف اخمی به چهره اش اومد.

کامبیز که فکر میکرد، اون اخم به خاطر لفظ بدی بوده که به کار برده؛ هول کرد و گفت: چون خودت گفتی که اسمش رو نبرم، واسه همین ....

میان صحبتش پرید و گفت: نه نداره. وقتی بچه بود اونا تصادف میکنن.

کامبیز سرش رو پایین انداخت. گارسون به سمتشون برگشت و مشغول چیدن میز شد.

سکوت رو شکست و گفت: اونایی که خواستی هم واست جور کردم. هم کاغذا و هم پرینتر رو. ده تا هم کارتریج خریدم. فکر کنم کافی باشه!؟

مصطفی سر تکون داد و گفت: آره. زیادم هست. کارم با پنج شش تا هم راه میفتاد.

با صدای ویبره گوشی، موبایلش رو از روی میز برداشت و به متن روی صفحه اش چشم دوخت: "سلام عشقم. تا یه مدت نمیتونم ببینمت. از الان دلم برات تنگ شده"

گوشی رو روی میز گذاشت و گفت: دو روز دیگه بیارشون ویلا.

کامبیز سر تکون داد.

\*\*\*

در رو با پاش بست و نایلون غذا رو روی میز گذاشت. کلید برق رو زد و کتتش رو روی مبل پرت کرد. نایلون رو برداشت و به سمت اتاقش رفت. کلید رو چرخوند و در رو باز کرد. سرسری نگاهی بهش انداخت که روی پارکت سفت و سخت دراز کشیده بود و حتی با روشن شدن چراغ هم عکس العملی نشون نداد. نایلون رو روی زمین، کنار در، انداخت و گفت: واست غذا آوردم.

بدون اینکه منتظر جوابی بشه در روربه هم کوبید و قفل کرد. خودش رو روی مبل انداخت و لپ تاپ رو روی پاهاش جا داد. وایبر رو باز کرد. مخاطب خاصش رو انتخاب کرد و شروع به تایپ کرد: با اینکه دوری ازت سخته، اما ظاهرا چاره ای نیست! زودتر تمومش کن. من دیگه طاقت ندارم.

ظاهرا گوشی در دستش بود چون سریع جواب داد: میدونم عزیزم. تو فقط چند روزه دیگه صبر کن. همه چی تموم میشه.

باور کن برای منم خیلی سخته اما تو که از شرایط من با خبری!

-راه دیگه ای هم دارم؟! -

-تو که سه سال صبر کردی. بیست روز دیگه هم صبر کن. درکم کن لطفا. به اندازه کافی تحت فشار هستم. این فشار رو بیشتر نکن.

-همیشه گفتم که میخوام پر پروازت شم نه اهرم فشارت! من درکت میکنم گل نازم .... کاش پیشم بودی.

-خیلی دوستت دارم بیشتر از اونی که فکرش رو کنی. یه کمی حوصله کن. سعی میکنم تو این چند روزه یه برنامه ای جور کنم و ببینمت.

-عالیه. روزشماری میکنم برات.

-من دیگه باید برم.

-اول بوسه من!

-باشه می بوسمت. فعلا

-منم همینطور فعلا.

چشم هاش رو برای لحظه ای بست و وجدان پر سر و صدایش رو خفه کرد. برنامه فتوشاپ رو باز کرد و دست به کار شد.

بعد از تموم شدن کارش، دست هاش رو در هم قلاب کرد و به

سمت جلو کشید. بار دیگه به شاهکارش نگاه کرد و لبخندی از

سر رضایت زد. کارش رو save کرد و لپ تاپ رو خاموش کرد. به

ساعت دیواری بالای شومینه نگاه کرد که عدد یک رو نشون

میداد. بلند شد و بار دیگه به اتاق رفت تا ظرف غذا رو برداره اما

با دیدن ظرف دست نخورده، اخم هاش در هم رفت. اون حتی

تکون هم نخورده بود! به سمتش رفت و با پاش ضربه آرومی به

شکمش زد و غر زد: هی!.... چرا غذا تو نخوردی؟

صورتش زیر موهاش پنهان شده بود و نمیدونست خوابه یا بیدار.

دوباره کمی تکونش داد و گفت: هی با توام!  
وقتیکه باز هم جوابی نشنید با پاش به شونه اش زد و چرخوندش. وقتیکه چشمش به صورت یخ زده و رنگ پریده اش افتاد قلبش برای لحظه ای ایستاد. اما فقط برای لحظه ای!

ابرویی بالا انداخت و گفت: بهتره این بازی ها رو ببری برای کسی که تو رو نشناخته باشه!... یا بلند میشی و مثل بچه آدم غذا تو میخوری یا دیگه به خودم زحمت نمیدم تا این همه راه برات غذا بیارم!

عقب عقب رفت اما اینبار در رو باز نگه داشت و روی مبلی که روبه روی در قرار داشت دراز کشید. دست هاش رو زیر سرش قلاب کرد و با چهره جمع شده از تنفر بهش خیره موند.

ساعت مچی اش میگفت سه صبحه و باید کمی استراحت کنه. این دومین شبی بود که حضور نحسش رو توی این خونه تحمل میکرد و فقط به امید عملی شدن نقشه هاش بود که خودش رو کنترل میکرد و زنده آتیشش نمیزد! اما توی این دو روز شاید بیشتر از یک ساعت نخوابیده بود و چشم هاش از بی خوابی سرخ شده بود. مخصوصا حالا که لج کرده بود تا تکون خوردنش رو ببینه و به خودش ثابت کنه که اون عفریته چه

مظلوم بازی درآورده! اما ظاهراً عفریته لج بازتر بود و قصد حرکت نداشت. یعنی بدنش خشک نشده بعد از دو ساعت؟!!

طاقتش طاق شد و با چند قدم بلند خودش رو رسوند. اینبار خم شد و موهایش رو دور دستش پیچوند و بلندش کرد. با حس داغی سرش، فشار انگشت هاش رو کم کرد و سرش رو دوباره روی زمین گذاشت. کنارش زانو زد و دست روی پیشونی اش گذاشت و گفت : چته؟! چرا اینطوری شدی؟!... با توام این مسخره بازی ها چیه از خودت درآوردی؟! حوصله غش و ضعف ندارم پاشو خودت رو جمع کن!!

وقتی که باز هم جوابی نشنید پوف محکمی کرد و زیر لب غرید:  
لعنت بهت زنیکه....

بلندش کرد و به سمت اتاق خودش برد. به چشم های بسته اش نگاه کرد و بار دیگه تهدید کرد: بفهمم داری فیلم بازی میکنی دمار از روزگارت درمیارم!

به سمت جعبه کمک های اولیه رفت و بعد از به هم ریختن محتوای جعبه، دما سنج رو پیدا کرد و روی پیشونی اش قرار داد. با دیدن درجه دماسنج، خشکش زد و برای چند لحظه بی حرکت موند. بالاخره به خودش اومد و با عجله به سمت جعبه پخش شده روی زمین برگشت. سرنگی رو برداشت و آنتی بیوتیک تزریق کرد.

با حرص گفت: توی عفریته جز دردسر هیچی نداری!  
به سمت آشپزخونه رفت و با تشت آب خنک و چند تا دستمال  
برگشت. دستمال رو خیس کرد و روی پیشونی اش کشید.  
زمزمه کرد: خوب شو.... من واسه تو برنامه دارم ....حق نداری  
مریض شی. حق نداری برنامه های منو به هم بریزی!  
کمی عقب رفت و روی زانوهاش نشست. دستش رو روی  
صورتش کشید و گفت: چه بلایی سرت اومده؟! تو چرا اینطوری  
شدی؟!

"مثل گنجشکی شدی که تو دست های گفتار اسیره! اما من که  
گفتار نیستم! هستم؟!...من فقط زخم خورده ام....فقط میخوام  
بدونم چرا اون بلاها سرم اومد!...من که آدم خوبی بودم.... من  
که آزارم به کسی نمی رسید....من که سرم تو لاک خودم بود و  
داشتم معقول، زندگی ام رو میکردم .... همین گنجشک لاغر و  
رنجور باعث بدبختی ام شد.... گفتار، اون احمد آشغاله نه  
من!.... احمدی که با زن عقدی ام روی هم ریخت!.... احمدی که  
مثل لاشخور به زندگی و خوشی هام حمله کرد و همه رو در  
عرض دو هفته از بین برد.... همون گفتار ...که انگشتم رو قطع  
کرد!"

محکم سر تکون داد و افکار مسخره اش رو خفه کرد.

زد به سرش و با حرص گفت: اصلا میدونی چیه! گور بابای تو و تمام نقشه ها!

جلو رفت و دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد. دیگه طاقتش طاق شده بود و تحمل دیدنش رو نداشت. حلقه دستش رو محکم تر کرد.....

"اما نه! اینطور مردن، مرگ راحتیه!....این مار خوش خط و خال که توی پوست گنجشک مخفی شده، لیاقت یه مرگ راحت رو نداره!....اون باید زجر بکشه! باید سختی بکشه! باید حس کنه و بفهمه که قطع شدن انگشت یعنی چی!....آره. آره. باید زجر بکشه!"

حلقه دست هاش رو آزاد کرد.... دو دستش رو داخل موهاش فرو برد و اونها رو محکم چنگ زد...اما حرصش با این چیزها آروم نمیگرفت....بی خیال حرص شد. دستمال رو از روی بالش برداشت و توی تشت آب گردوند و خیس کرد و روی پیشونی اش قرار داد. باید تبش رو پایین می آورد واگر نه ممکن بود تشنج کنه!

موهایی که روزی دیوونه اش میکردند رو با اکراه جمع کرد و بالای سرش قرار داد. تشت رو برداشت و گوشه تخت نشست. پتو و شلوارش رو کمی بالا داد تا بتونه پاشویه اش کنه.... با



دیدن زخم عمیق پاش، دستش رو مشت کرد. با حرص غرید:  
اگه فرار نمیکردی این بلا سرت نمیومد!

به سمت وسایل پخش شده خم شد و گاز و بتادین رو برداشت  
و مشغول پانسمان شد.

بعد از اتمام کارش، مشتش رو پر از آب کرد و روی پاش ریخت.  
به صورتش نگاه کرد و گفت: مگه من چی کم گذاشته بودم  
برات؟!

مشت دیگه ای ریخت و گفت: تو مگه زنم نبودی! تو مگه همه  
کسم نبودی؟!

روی پاش دست کشید و ادامه داد: من هیچی!... به عزیز فکر  
نکردی!...مگه مامان صداش نمیکردی؟!...کی با مادرش این کار  
رو میکنه؟ هان؟!

سرش رو پایین انداخت. با بغض گفت: عزیز سخته کرد از  
غصه!...عزیز دیگه حرف نمیزنه!...با کارهات عزیزم رو سخته  
دادی!

سر بلند کرد. متفکرانه پرسید: به خاطر بابا و مامانت کینه به دل  
گرفتی؟!...چون بابام کشته شون؟!...اما اون که یه تصادف  
بود!...بابام که نمیخواست اون رو بکشه!... بابام که تقاصش رو  
داد!...عموت هم در عوض بابامو ازم گرفت! مگه ما حرفی  
زدیم؟!...مگه بعدش باهات بد شدیم؟!... د چرا حرف نمیزنی؟!

دو دستش رو توی تشت کوبید و فریاد زد: حرف بزن کثافت!  
برای چند لحظه با چشم های درشت شده از خشم، بهش زل زد.... اما کمی بعد به خودش اومد. بغض و عصبانیتش رو به سختی قورت داد و سر جاش نشست. با شنیدن صدای ضعیفی دوباره سر بلند کرد و به صورتش نگاه کرد.  
-ن.....نه.....نه.

خیز برداشت و کمی جلو رفت.

-نه...ولم.....ولم ک...

صورتش رو پایین آورد و به حرکت لب هاش خیره شد تا شاید بفهمه داره چی میگه....نفس سرش رو کمی تکون داد و مصطفی صورتش رو نزدیک تر برد.  
یکدفعه جیغ کشید: ولم کن.

و مصطفی از ترس کمی به عقب پرید. نفس جیغ کشید: ولم کن.....مصطفی.....مصطفی کمکم کن.

دست و پاهاش رو در هوا تکون میداد و سعی داشت تا چیزی یا کسی رو عقب برونه.....مصطفی دوباره به سمتش رفت و زمزمه کرد: آروم باش.....آروم باش داری خواب میبینی!  
نفس جیغ کشید: بهم دست نزن!.....ولم کنید.....مصطفی.

درمونده شده بود و نمیدونست باید چکار کنه. چطور باید آرومش کنه؟!....پاهاش رو در کنار پهلوهای نفس گذاشت و دست هاش رو محکم گرفت.

نفس بی وقفه جیغ کشید: ولم کن....توروخدا ولم کن....به من دست نزن....مصطفی....مصطفی...

وحشت کرده گفت:آروم باش داری خواب میبینی....آروم باش...میگم داری خواب میبینی...من اینجام!

سرش رو محکم به طرفین تگون میداد و جیغ زد: ولم کن....توروخدا....هرکاری بگی میکنم ولم کن.... مصطفی یه کاری کن...

مصطفی عصبانی شد و فریاد زد: میگم من اینجام....چشماتو باز کن. من اینجام!

نفس: نه....نه...توروخدا...ولش کنید....آشغالا ولش کنید....مصطفی....

مصطفی دو دستش رو روی گونه های داغ نفس گذاشت و فریاد زد: من اینجام!

هینی کشید و چشم هاش رو تا آخرین حد باز کرد....با چشم های ترسیده و به خون نشسته اش به مصطفی زل زد....نفس نفس میزد و تنش از ترس میلرزید.... مشخص بود که هنوز هوشیار نیست.

آروم گفت: داشتی خواب میدیدی....من اینجام.  
پلک هاش کم کم بسته شد و سرش روی بالش افتاد.  
ادامه داد: آروم باش....من پیشتم.

پتوش رو مرتب کرد و گفت: من اینجام.  
وقتی که خیالش از آروم شدن نفس راحت شد، تشت رو روی  
زمین گذاشت....به ساعت نگاه کرد که رفته بود رو عدد چهار و  
نیم...خسته و کلافه از این همه بی خوابی و درمونده از وضعیت  
نفس، سرش رو روی زانوهای جمع شده اش گذاشت تا چشم  
هاش کمی آروم بگیرند و نفهمید کی خوابش برد.

\*\*\*

چشم هاش رو باز کرد و با گیجی نگاهی به اطراف  
انداخت....دستش روی روی تخت نرم کشید....به خاطر آورد که  
آخرین بار توی اون یخچال فریزر بوده!....سر چرخوند و با دیدن  
مصطفی که کنارش خوابیده بود، اشک به چشم هاش هجوم  
برد....از ته دل آرزو میکرد تمام اتفاقات هفته گذشته تنها یک  
کابوس وحشتناک بوده و الان هم از خواب بیدار شده..... اصلا  
تمام اتفاقات این شش سال کابوس میشد....ای کاش مصطفی  
چشم هاش رو باز میکرد و مثل همیشه میگفت: سلام نفسم!

اشکی از گوشه چشمش به پایین افتاد....دستش رو بلند کرد و به آرامی به سمت گونه مصطفی برد. با خودش فکر کرد: "فکر میکردم بار اولی که منو ببینی، بغلم کنی نه اینکه..."

با یادآوری سیلی که از اون مرد غریبه خورده بود، که ظاهرا آدم مصطفی بوده، بغضش بیشتر شد .... دستش رو که در هوا معلق مونده بود، عقب کشید و روشو برگردوند... پتو رو کمی بلند کرد تا عمق فاجعه رو ببینه اما با دیدن لباس هاش، متوجه شد که فاجعه ای در کار نبوده!...دوباره چشم چرخوند و به چهره مصطفی نگاه کرد. توی خواب معصوم به نظر میرسید و نفس رو به یاد همون مصطفی شش سال پیش می انداخت.

\*\*\*

شش سال قبل

همونطور که سرش پایین بود، با بغض گفت: دلم از همین الان برات تنگ شده.

مصطفی دست زیر چونه اش گذاشت و سرش رو بالا آورد. پیشونی اش رو بوسید و گفت: تا چشم رو هم بذاری من برگشتم نفسم.

سر بلند کرد و با لبخند به چهره مصطفی نگاه کرد. شرم و حیا رو کنار گذاشت و محکم به سمتش پرید و از گردنش آویزون شد.

مصطفی دست هاش رو دورش حلقه کرد. خندید و گفت: راسته می‌گن آدم‌ها وقتی از هم دورن، عزیزتر هستن... تا وقتی که هستیم، باید سه ساعت ناز خانم رو بکشیم تا بذاره بهش دست بزنینم... اما الان که داریم میریم، می‌پره بغلمون می‌کنه! لب به دندون گزید. خودش رو کمی عقب کشید و گفت: ببخشید.

دوباره بغلش کرد و گفت: چی رو ببخشم عزیزکم؟!..... داشتم سر به سرت می‌داشتم!

لبخند زد و گفت: بریم پایین؟ مامانی اینا منتظرن. سر به زیر انداخت و ادامه داد: زشته.

وقتی جوابی نشنید سر بلند کرد و گفت: مص...

هنوز اسمش رو کامل به زبون نیاورده بود که مصطفی فاصله بینشون رو از بین برد... وقتی که فاصله گرفتند صورتش به وضوح گل انداخته بود و به حدی دست پاچه بود که نمیدونست چکار باید کنه! و این تنها باعث میشد که علاقه مصطفی بیشتر بشه و با عشق بیشتری به دستپاچگی همسرش نگاه کنه.

صدای مریم از بیرون خلوتشون رو به هم زد: نفس جان دل بکن از این داداش ما. دیرش میشه ها!

نفس ریز خندید و مصطفی چمدونش رو از کنار کمد برداشت.

\*\*\*

چشم باز کرد و با دیدن سیاه چاله های مقابلش از ترس برای لحظه ای نفسش رفت. زیر پتو جمع شد و به سمت لبه تخت خزید.

مصطفی بی اینکه چشم برداره گفت: چیه؟ ازم میترسی؟! چشم گرفت و به روتختی مشکی رنگ زل زد.

مصطفی: زن سابقم از هیچکس نمیترسه به جز من!...چه جالب! سرش رو خاروند و با ژست متفکرانه ادامه داد: قبلا چی میگفتی؟!...آهان!

ادای نفس رو درآورد و گفت: وقتی تو پیشمی از هیچ چیز و هیچ کس نمیترسم.

اگه در شرایط دیگه ای بودند، قطعاً بلند میخندید اما خوب میدونست که پشت این اداها خشم بزرگی مخفی شده و این دونستن باعث میشد اداهای مصطفی نه تنها خنده دار نباشه که واهمه نفس رو بیشتر هم کنه.

بهش نگاه کرد و گفت: بذار برات توضیح بدم. بذار برات تعریف کنم چی به سرم اومده. بذار...

مصطفی میان حرفش پرید. روش خیمه زد و گفت: چی رو تعریف کنی؟ چی داری که بگی؟...توی این یه هفته کلی فکر کردی و چهار دروغ و جفنگ آماده کردی بکنی تو پاچه ام؟!

پوزخندی زد و ادامه داد: کور خوندی!...من دیگه خام تو  
نمیشم....این ادا و اصولاتم بردار ببر برای اون احمد .... پیش  
خودت گفتم تا آخر عمر فرستادمش زندون و خودمم رفتم پی  
عشق و حال و کثافت کاری و حالا کووو تا از زندون آزاد شه!  
زهرخندی زد و ادامه داد: یه پدری ازت درآرم زنیکه... که تو  
تاریخ بنویسن!

اشک تو چشم هاش حلقه زد و گفت: تورو خدا بذار حرف بزمن  
مصطفی.

انگشتش رو به نشونه تهدید بالا برد و گفت: اسمم رو دیگه نیار،  
همونطوری که من دیگه اسمت رو نمیارم!  
دستش رو بلند کرد و به سمت گونه مصطفی برد. مصطفی  
صورتش رو برگردوند و پشت بهش نشست. سرخورده آهی  
کشید و از روی تخت بلند شد.

مصطفی سربرگردوند و گفت: کجا؟!

نفس: میرم همون اتاق قبلی.

مصطفی بلند شد و گفت: لازم نکرده. حوصله مریض داری و ادا  
اصولای مسخره ات رو ندارم.

رو تخت نشست و گفت: آخه پس تو چی؟!

دستش رو مشت کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.



با شنیدن صدای پیام وایبر، حوله رو از روی صورتش برداشت و به سمت گوشی اش رفت.

"برای آخر هفته میام ویلا بینمت"

حوله رو روی شونه اش انداخت و نوشت : بیا آپارتمانم. اونطور برای برگشتنت هم راحت تری.

بعد از چند دقیقه پاسخ اومد: باشه.

ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست و به آخر هفته فکر کرد. اما طولی نکشید که با دیدن نفس که تشت خالی و چند دستمال به دست داشت، لبخندش به اخم تبدیل شد و گفت: با اجازه کی اومدی بیرون؟!

وسایل رو روی اپن گذاشت و گفت : فقط اومدم اینا رو بذارم.

مصطفی: مثل اینکه به تو نیومده که در اتاقت باز بمونه!

چرخید و با خشم گفت : به تو هم نیومده که بهت کمک شه!

مصطفی: من کمک تو رو نخوام باید کیو بینم؟!

نفس: عزراییل رو!

پوزخندی زد و گفت: به لطف جنابعالی اونو قبلا زیارت کردم.

نفس: اگه من نبودم ملاقاتت ابدی میشد!

ابرو بالا انداخت و گفت: نه!!! میبینم خوب زبون درآوردی!...

احمد ظاهرا حسابی تونسته روت کار کنه!

نفس: احمد رو تو آوردی توی زندگی مون! واگرنه من که داشتم  
زندگی کوفتی ام رو میکردم.

مصطفی: برا تو یکی که بد نشد، شد؟!

نفس: احمق! من فقط میخواستم تو آسیب نبینی!

مصطفی دست چپش رو بالا آورد و گفت: اینطور میخواستی که  
من آسیب نبینم؟!

نفس با دیدن انگشت حلقه مصطفی که از نیمه قطع شده بود،  
عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

\*\*\*

شش سال قبل

احمد روی کاناپه کرم رنگ نشست. سیگار روی لبش رو میان دو  
انگشت گرفت و با دست دیگه اش تسبیح معروفش رو گردوند  
و گفت: باید از اول به حرفم گوش میکردی!

نفس: تو خواب بینی که من پیام!

احمد اشاره ای به مرد جوان کنارش کرد و رو به نفس گفت:  
برات هدیه آوردم.

مرد به سمت نفس اومد. جعبه کادویی قرمز رنگ رو مقابلش  
گرفت. بعد از باز شدن جعبه، صدای جیغ نفس تمام فضا رو پر  
کرد.

\*\*\*

روی زمین سر خورد. ظاهراً اگه قرار بود منتظر اجازه اش باشه، هیچوقت نمیتونست حرفی بزنه. پس بی اجازه لب باز کرد و گفت: یه هفته بود که رفته بودی...داشتم از دانشگاه برمی گشتم....

مصطفی میان حرفش پرید و گفت: هیچی نگو. نمیخوام چیزی بشنوم.

نفس: باید بدونی که چه به روز زنت اومده!

سرد پاسخ داد: تو برای من یه غریبه ای!

نفس سر بلند کرد و گفت: اگه غریبه ام پس اینجا چه غلطی میکنم؟

مصطفی: به خاطر اینکه تو دادگاه به ناحق علیه من شهادت دادی.

با حرص گفت: اگه شهادت نمیدادم به جای یه انگشت، همه...

حرفش رو ناتمام گذاشت. انقدر دوستش داشت که حتی جرات به زبون آوردن جمله اش رو هم نداشت.

دستش رو در موهایش فرو برد و گفت: اگه فکر میکنی مجرمم، باید به پلیس تحویل بدی. نه اینکه خودت مجازاتم کنی!

مصطفی با خشم گفت: مگه شما عادلانه مجازاتم کردید که بخوام عادلانه انتقام بگیرم؟

کلافه گفت: هرچی میگم حرف خودتو میزنی!

مصطفی فریاد کشید: پس خفه شو و هیچی نگو.  
بلندتر فریاد کشید: دیگه خفه نمیشم. بسمه!...دیگه بسمه!...  
شش سال خفه شدم و کارم کشید به اینجا اما دیگه خفه  
نمیشم!

مصطفی تکیه اش رو از دیوار گرفت و فریاد زد: خفه شو!  
اشک هاش رو پس زد. از روی زمین بلند شد و بی توجه به  
فریاد مصطفی گفت: داشتم میومدم خونه که تو کوچه چند نفر  
ریختن سرم و منو با خودشون بردن....

مصطفی دستش رو مشت کرد و گفت: ساکت شو.  
نفس: گفتن تو واسشون شاخ و شونه کشیدی. گفتن باید برم تو  
دادگاه و بر علیه ات شهادت بدم. گفتن باید طلاقمو بگیرم....  
مصطفی قدمی به سمتش برداشت و بلندتر فریاد زد: بیر صداتو.  
نفس: بهشون گفتم اینکار رو نمیکنم. اونها هم یه تکه انگشت  
قطع شده نشونم دادن و گفتن اگه مخالفت کنم تکه های  
بعدی...

کنترلش رو از دست داد و دستش رو بلند کرد. در یک لحظه  
گوش نفس سوت کشید و سمت چپ صورتش بی حس شد...  
صداش قطع شد و تا کمر خم شد.... دست لرزانش رو به سمت  
گونه اش برد. قطره خونی از دهانش که همچنان باز مونده بود  
چکید و روی سرامیک سفید رنگ پخش شد.

سر بلند کرد و لب زد: خیلی پستی!

بدتر از اینا رو از سر گذرونده بود و دیگه با خوردن یه سیلی غش و ضعف نمیکرد! صاف ایستاد. پشت دستش رو محکم روی لبش کشید و با حرص گفت: هر ... که میخوای بخور! مشتش رو روی سینه اش کوبید و ادامه داد: من! نفست! با احمد ریختم رو هم!... دودمانت رو به باد دادم!... از بدبختی ات واسه خودم قصر طلایی ساختم و توش ملکه شدم!...عاشق احمد شدم و کمکش کردم تا از سر راه خوشبختی مون برت داره! مصطفی قدمی به عقب رفت. با اینکه تمام این حرف ها رو میدونست اما شنیدنش انگار سخت تر و دردناک تر به نظر میرسید.

نفس قدمی جلو اومد و گفت: مگه همینا رو نمیخواستی بشنوی؟!... تمام چیزهایی که میخواستی بشنوی رو گفتم...حالا دیگه راحت شدی؟؟...برو هر غلطی که دلت میخواد بکن... منو بکش, شکنجه بده...هرکاری که میخوای بکن....

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد و ادامه داد: با منی که زندگی ات رو تباه کردم هرکاری میخوای بکن!

مصطفی اما قدم رفته رو برگشت. با صورت جمع شده از اکراه و تنفر روی زمین تف انداخت و درحالیکه بهش اشاره میکرد , گفت: من تورو مثل این از زندگی ام انداختم بیرون!...ارزشت

واسه من انقدره! حالا تو هرچی دلت میخواد بگو! هرکاری دلت میخواد بکن! ارزشت از این بالاتر نیما...هرچی میخوای اشک تمساح بریز...هرچی میخوای داستان بیاف. هر ... که میخوای بخور!...ارزشت همینقدره! همین اندازه پست و بی ارزشی!

قطره اشک دیگه ای از چشمش پایین افتاد اما بدون اینکه توی صداش اثری از بغض باشه گفت: باشه! من پست و بی ارزشم!...من هرچی که تو میگی هستم!...لیاقتم زنده موندن نیست!... پس شجاعت به خرج بده و جفتمون رو راحت کن!

سر تکون داد و چند قدم عقب رفت. اسلحه اش رو از زیر کوسن مبل برداشت و نفس رو نشونه رفت. نفس اما لجوجانه محکم ایستاد و دست هاش رو مشت کرد. قدم قدم جلو اومد تا نوک اسلحه به پیشونی نفس خورد. نفس اما انگار دیوونه شده بود. دست از لجاجت برنمیداشت و التماسش نمیکرد! به چشم هاش خیره شد و بی حرف اجازه داد تا کارش رو تموم کنه.

انگشتش رو روی ماشه نگه داشت. خوب میدونست که نقشه هاش بدون نفس هم عملی میشه و حالا میتونست خشم چندین ساله اش رو با حرکت کوچک انگشت اشاره اش آروم کنه. به چشم های قهوه ایش نگاه کرد. چشم هایی که با وقاحت بهش خیره مونده بودند و طلب بخشش نمیکردند.

تمام عمری که باهاش گذرونده بود از جلوی چشم هاش مثل یک فیلم عبور کرد. از همون موقعی که یه دختر بچه کوچک و مظلوم بود تا مسافرت خودش به اراک. از دوران جوانی شون که با هم گذرونده بودند تا لحظه به لحظه دادگاهش. از مراسم عقدشون تا روزی که به زور طلاقش داد. اما مگه این وضعیت برای کسایی که درحال مرگند نیست؟!

انگشت هاش رو باز و بسته کرد تا شاید لرزش خفیف دستش از بین بره و نفس چیزی از تردید و تعللش نفهمه.

نفس اما انگار فهمیده بود که قرار نیست به این سرعت راحت شه! شاید باید خودش دست به کار میشد. ترسش رو به سختی قورت داد و گفت: وقتی نمیتونی شلیک کنی، غلط میکنی که اسلحه دستت میگیری!

از تعللش استفاده کرد. اسلحه رو از دستش قاپید و روبه روش ایستاد....دست بلند کرد و لوله سرد اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت. قطره ای اشک از چشمش چکید و زمزمه کرد: دوستت دارم.

چشم هاش رو بست و شلیک کرد.

اما در همون لحظه ضربه ای به سر و دستش خورد و روی زمین افتاد. صدای شلیک اسلحه در فضا پیچید و طبق غریزه جیغ خفیفی کشید و در خودش جمع شد.

وقتی که اثری از درد یا سوزش در بدنش احساس نکرد به آهستگی پلک های به هم فشرده اش رو باز کرد و بدنش رو از نظر گذروند. امتداد نگاهش به اسلحه ای که روی زمین افتاده بود رسید و بعد به مصطفایی که مبهوت و خشک شده بهش نگاه میکرد.

بالاخره به خودش اعتراف کرد که توان کشتنش رو نداره. توان کشته شدنش رو هم نداره. چند سال از عمرش رو نقشه کشیده بود اما حالا که وقت اجرا کردنش بود، نتونست. .... اعترافش رو به زبون آورد : هیچوقت نمی بخشمت اما... برو...دیگه سراغت نمیام... برو.

به سختی سر پا ایستاد و لب زد: کجا برم؟!... کجا رو دارم برم؟!... وقتیکه همه زندگی ام اینجاست.

سر بلند کرد و گفت: تمومش کن نفس.... دست از تلاش بردار.... با سر به خروجی اشاره کرد و ادامه داد: برو. دیگه کاری ات ندارم.

قدمی جلو رفت و گفت: اما من باهات کار دارم.... تا زمانی که کارم رو هم تموم نکنم از اینجا نمیروم.... حالا تو هرکاری که میخوای باهام بکن، برام مهم نیست.... برام فقط و فقط مهم اینه که ده دقیقه از وقتت رو بهم بدی تا حرف بزنم، همین.... بعدش گم میشم و میرم و دیگه هم تو زندگی ات نمیام...



دهان باز کرد تا اعتراض کنه که نفس ادامه داد: به حرمت جوونی که باهم گذروندیم... به حرمت رابطه ای که داشتیم... به حرمت حقی که گردن هم داشتیم مصطفی... فقط ده دقیقه ... به در خروجی اشاره کرد و ادامه داد: بعدش از این در بیرون میرم و دیگه هیچوقت برنمیگردم... فقط ده دقیقه!

نفهمید اون "باشه" لعنتی کی از دهانش خارج شد و نفس که میدونست وقت زیادی نداره سریعا لب باز کرد: یه هفته بود رفته بودی ماموریت... چند نفر منو به زور با خودشون بردند..... گفتند باید علیه ات شهادت بدم... گفتم نه... اونا هم... رو برگردوند و ادامه داد: انگش...

اما نتونست حرفش رو تموم کنه... بغضش رو به هر جون کندی بود پایین فرستاد. وقت زیادی نداشت تا بخواد نصفش رو هم با گریه و زاری هدر بده. ادامه داد: اصلا نمیدونستم کی هستن!

به چشم های ریز شده اش نگاه کرد و گفت: فرار کردم... رفتم پیش پلیس و همه چی رو گفتم... هنوز دو ساعتی نگذشته بود که اومدش... به پلیس ها گفتم خودشه اما... همونجا بود که فهمیدم اون واقعا کیه!... یه کله گنده که همه تا کمر جلوش خم میشن!

آهی کشید و ادامه داد: همون موقع بود که فهمیدم باید فاتحه خودم رو بخونم.

به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت: اومدم دادگاه و علیه ات شهادت دادم.....بعدشم طلاق غیابی گرفتم.

بعد از چند دقیقه سکوت، گفت: چون فقط میخواستم ازت محافظت کنم.

مصطفی بی اراده پوزخند زد.

قدمی عقب رفت و گفت: بهت حق میدم که حرفامو باور نکنی.

توی این شش سال از من غولی ساختی که شکستنش توی این

یک هفته ممکن نیست....مخصوصا برای تویی که نمیخواهی! این

غول رو از بین ببری..... فقط باید بهت میگفتم که گفتم!.... باور

کردن یا نکردنش با خودت.

به سمت خروجی چرخید اما با صدای مصطفی متوقف شد: کجا

میری؟!

سر چرخوند و گفت: میرم گورم رو گم کنم.

مصطفی: گفتم این حرفایی که زدی راسته و عین حقیقته؟!

نفس کاملا به سمتش چرخید و گفت: خب آره!

مصطفی: پس تا راست و دروغش رو درنیاوردم حق نداری جایی

بری.

شاید مصطفی قصد داشت تهدیدش کنه اما لبخندی که به لب های نفس او مد نشان دهنده چیز دیگه ای بود.

\*\*\*

پانزده سال قبل

زنگ در رو شنید. بلند گفت: مریم من روی چهار پایه ام. برو در رو بازکن.

صدای مریم رو شنید: چشم داداش.

بعد از زندان رفتن باباش، اون ناخواسته همه کاره خونه شده بود و تلاش میکرد تمام کارهای باباش رو انجام بده. حتی دلداری دادن به مادر و خواهرش و حمایت و محافظت ازشون. به دلتنگ شدن برای باباش عادت داشت چون همیشه توی جاده بود و کم پیش میومد که خونه باشه. اما توی جاده بودنش خیلی بهتر از زندان بودنش بود.

بعد از چند لحظه صدای مادرش رو شنید....لامپ رو محکم کرد و از چهارپایه پایین پرید. کلید برق رو بالا و پایین کرد. بعد از اطمینان از درست شدن لامپ، چهارپایه رو بلند کرد و داخل تراس آشپزخونه گذاشت...به سمت هال برگشت و مادرش رو دید که چادرش رو روی چوب لباسی جای میداد.

گفت: سلام عزیز.

عزیز با لبخند پاسخ داد: سلام پسر.

با دست به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: لامپ رو درست کردم.  
جای دیگه ای....

و با دیدن دختر بچه ای که کنار مریم بود، حرفش نصفه موند.  
دختر موهای مشکی بلندی داشت که از دو طرف بافته شده بود  
و از زیر روسری گل قرمزی اش بیرون اومده بود. لباس و دامن  
مشکی و رنگ پریده ای پوشیده بود و چهره اش رنجور بود  
دختر آهسته سلامی داد و سر به زیر انداخت.... از فکری که به  
ذهنش اومد تعجب کرد و با چشم های گرد شده به سمت عزیز  
چرخید و سوالی نگاهش کرد.... عزیز نگاه غمگینش رو به زمین  
دوخت و سر تکون داد.

بعد از چند لحظه لبخند زد. به سمت دختر رفت و دست هاش  
رو روی شونه های دختر گذاشت و گفت: مریم جان، مصطفی  
جان؛ این دختر خانم ناز و خوشگل، نفس خانومه و از امروز  
پیش ما زندگی میکنه... مریم جان میخوام اون رو مثل خواهرت  
بدونی.... مصطفی جان میخوام اون رو از مریم هم بیشتر دوست  
داشته باشی و مراقبش باشی.

نگاهش رو بین مریم و مصطفی چرخوند و گفت: باشه؟  
هر دو سر تکون دادند. مریم قدمی به جلو برداشت و گفت:  
دوست داری اتاقم رو ببینی؟!... توش یه عالمه عروسک دارم.

نفس سر چرخوند و به عزیز نگاه کرد و منتظر اجازه اش شد.  
عزیز لبخند مهربونی زد و گفت: دخترم از امروز اینجا خونه توئه.  
هرجا که دوست داشتی میتونی بری. احتیاج به اجازه هم  
نیست.

نفس لبخند زد و با مریم به سمت اتاق رفتند.  
مصطفی زمزمه کرد: عزیز؟

عزیز: هیچ کسی رو نداره پسر. اولش پیش خانواده عموش  
بود. اذیتش میکردند. دلم نیومد و رفتم آوردمش.

مصطفی: اونا هم به همین راحتی اجازه دادند؟!

عزیز به آشپزخونه نگاه کرد و گفت: گشنه ات نیست؟ برای شام  
قیمه بذارم که دوست داری؟

مصطفی به سختی زمزمه کرد: دزدیدیش؟

عزیز آهسته تو صورتش زد و گفت: خاک عالم. مادر این چه  
حرفیه که میزنی؟!

مصطفی: پس چرا نمیگی چجوری اجازه دادند؟

عزیز کمی این پا و اون پا کرد و گفت: یه وقت جلوش چیزی  
نگیا!...دختره...داغدیده است... دلش نازکه.

مصطفی گفت: خیالت راحت چیزی نمیگم.

عزیز مصطفی رو داخل آشپزخونه کشوند و آهسته گفت: عموش  
اینا رو که یادته؟!

مصطفی چهره در هم کشید و غرید: آره یادمه مرتیکه معتاد  
مفنگی رو!

عزیز آهی کشید و جگر مصطفی رو سوزوند.

مصطفی: زنده نباشم که اینطوری آه بکشی عزیز.

عزیز لبخند زد و گفت: خدا نکنه قربون قد و بالات....

لب به دندان گزید و ادامه داد: دختر بیچاره رو خیلی اذیتش

میکردند....یکم به عموش پول دادم و آوردمش پیش خودمون.

مصطفی با بهت گفت: خریدیش؟!

عزیز انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: آرومتر....آره

خریدمش!

نگاهی به بیرون از آشپزخونه انداخت و ادامه داد: دختر بیچاره

شده مثل یه رخ!....اگه اونجا میموند یا تلف میشد یا معلوم نبود

سر از کجا درمیاره!...ما که ناخواسته بدبخت و بی کسش

کردیم....بدبخت ترش نکنیم!

\*\*\*

سر تگون داد و دست هاش رو به سمت دکمه های پیراهنش

برد. مصطفی گیج نگاهش کرد و گفت: داری چی کار میکنی؟!!!

صورتش رو تا نیمه بلند کرد و گفت: مگه اثبات نمیخوای؟!

وقتی سکوتش رو دید کاملا سر بلند کرد و در حالیکه آخرین

دکمه پیراهنش رو باز میکرد، ادامه داد: اینم اثبات!

چشم هاش رو بست و پیراهنش رو کاملا از تن کند و روی زمین انداخت. مصطفی اما مات و مبهوت قدمی به عقب رفت. چیزی که مقابلش میدید برایش باور پذیر نبود. تمام نیم تنش پر از زخم های عمیق و کهنه بود. زخم های بزرگ و کوچکی که همه تنش رو در بر گرفته بود. دست روی دهانش گذاشت و با صدایی که نمیتونست بهتش رو مخفی کنه، گفت: چه بلایی سرت اومده؟!

درحالیکه لحظه به لحظه اون شب برایش زنده شده بود سر بلند کرد. چشم هاش از بغض و غم سرخ شده بود و دیگه توانایی کنترل لرزش صدایش رو نداشت. چشم های ترش رو به مصطفی دوخت و گفت: بعد از اینکه طلاق گرفتیم اومد پیشم...گریه کردم. التماسش کردم... حتی به پاش افتادم...برای اولین بار به پاش افتادم تا کاری باهام نداشته باشه...

لبخند تلخی زد و ادامه داد: خندید و گفت من که بالاخره کارم رو میکنم، با این کارهات سخت ترش میکنی و ازش لذت نمگیری!

به آشپزخونه نگاه کرد و گفت: دويدم رفتم تو آشپزخونه...یه چاقو برداشتم و مقابلش گرفتم...

تلخی لبخندش شدت گرفت و ادامه داد: خندید و گفت چغری نکن دختر!...تو که حریف من نمیشی!...دیدم راست میگه....حریفش نمیشدم! ....

همچنان مات و مبهوت آشپزخونه بود و گفت: تسبیحش رو انداخت روی این... دست برد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد و اومد جلو... عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار... اومد جلوتر... همه وجودم میلرزید از ترس... ترس بلایی که قراره سرم بیاد... ترس عفتی که قراره به باد بره... انقدر ترس هام زیاد شد که نفهمیدم کی دستم رو بلند کردم و زدم...

دستش رو بالا برد و با تصویری که از همون چاقو توی ذهنش داشت روی بدنش کشید. قدمی به سمت آشپزخونه رفت و به سرامیک های کف خیره شد. مصطفی دنبالش رفت و گفت: احمد رو؟!

تصاویر اون شب براش زنده تر شد... خودش رو غرق در خون دید و گفت: خودم رو.

بهت زده تر از قبل لب زد: چی؟!

دستش رو به سمت تصویر خودش دراز کرد... تصویری که خون آلود روی سرامیک ها افتاده بود و احمد وحشت کرده و عصبانی داد و فریاد میکرد.

مصطفی اما جلو رفت. شاید فکر میکرد این زخم ها زاییده ذهنشه. به همین دلیل دست بلند کرد و انگشتش رو به آرومی روی یکی از زخم ها که روی شونه اش بود کشید. وقتی که زخم رو لمس کرد و مطمئن شد که واقعیه انگار که بهش برق وصل



شده، چند قدم عقب رفت. تمام وجودش پر شد از تردید. احساس میکرد هر لحظه امکان داره که مغزش منفجر شه...شاید میتونست حرف هاش رو ندید بگیره و به پای دروغ بذاره. اما این زخم های عمیق و کهنه باورهایش رو کاملا ویران کرد.

\*\*\*

کتش رو بیرون آورد. دریا با عجله به سمتش اومد و گفت: سلام. خسته نباشی.

کتش رو به دست دریا سپرد و گفت: سلام خانوم. مونده نباشی. نگاهش رو چرخوند و گفت: علی کجاست؟! دریا: رفته کمک مش رحیم. البته بیشتر اذیتش میکنه تا کمک!...چای بیارم یا گل گاوزبون؟ روی مبل ولو شد و گفت:چای. دستت درد نکنه.

دریا با یه لیوان چای و یه کوسن برگشت. چای رو روی میز گذاشت و کوسن رو هم زیر سرش جای داد.

با محبت بهش خیره شد و گفت: همیشه میدونی که من چی میخوام!

دریا لبخند زد و گفت:کاش انتخابات هم زودتر تموم شه.... داری از پا در میای احمد جان.

احمد: اگه تو مجلس رای بیارم که تازه شروع گرفتاری هامه خانومم!

دریا لب برچید و گفت: اگه قراره اینطور از پا در بیای که من راضی نیستم بری تو مجلس.

احمد روی مبل نشست و گفت: تو راضی نباشی من از اینجا جم نمیخورم....حتی اگه به قیمت هدر شدن همه زحمت هام باشه. و جلو رفت و گونه دریا رو بوسید.

دریا ریز خندید و گفت:نکن احمد. زشته الان علی میاد میبینه. احمد جرعه ای از چایش رو سر کشید و گفت: خب ببینه!...اگه عشق و محبت رو از پدر مادرش یاد نگیره از کی یاد بگیره؟! دریا سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

احمد: خب خانومم. امروز چه کارا کردی!؟

دریا: کار خاصی نداشتم. رفتم مدرسه علی و جویای درسش شدم....خودمم رفتم دکتر.

احمد:درسش چطور بود!؟

دریا با خودش فکر کرد" میگم رفتم دکتر اونوقت اول از علی میپرسه!". لب برچید و گفت:خوب بود.

احمد خندید و گفت: داشتم اذیت میکردم.واسه چی رفته بودی دکتر؟

دریا چشم ریز کرد و با غیض ساختگی گفت: احمد!

خنده اش شدت گرفت و گفت: جان احمد؟

دریا پوفی کرد و گفت: رفتم چکاب.

احمد: خب؟

دریا گوشه روسری اش رو در دست گرفت و گفت: دکتر گفتش که... میتونیم بازم بچه دار شیم.

احمد: پس امشب دست به کار شیم؟

گونه های دریا گل انداخت و گفت: من میرم شام رو حاضر کنم. و سریع به سمت آشپزخونه رفت و نگاه با مهر احمد بدرقه اش شد.

دریا دیس برنج رو روی میز گذاشت و بلند گفت: شام حاضره. علی در حالیکه توپ بستکبالش رو روی زمین میکوبید و میدوید، با خوشحالی گفت: آخ جون ماهی... آخ جون ماهی. دریا بهش چشم غره رفت و گفت: علی صد دفعه گفتم تو خونه توپ بازی نکن... بدو دستاتو بشور و بیا.

صدای زنگ آیفون شنیده شد. دریا گفت: نرگس جان بین کیه. نرگس از آشپزخونه بیرون اومد و در حالیکه به سمت آیفون میرفت، گفت: چشم خانم.

دریا نگاهی به احمد انداخت که همچنان سرش تو لپ تاپ بود و خیال دل کندن نداشت.

بالا سرش ایستاد و گفت: احمد جان. بقیه اش باشه برای بعد از شام. پاشو بیا.

احمد لپ تاپ رو بست و گفت: چشم خانم. امر، امر شماست.

و با هم به سمت میز رفتند. دریا نگاهی به نرگس انداخت و گفت: کی بود؟

نرگس: کامبیز خان بودند خانم.

دریا روی صندلی نشست و گفت: باشه. لطفا براشون بشقاب بیار.

نرگس چشمی گفت و به سمت آشپزخونه برگشت.

کامبیز در رو باز کرد و سلام داد. علی از روی صندلی بلند شد. به سمتش دوید و با ذوق گفت: سلام عمو.

کامبیز خم شد و بغلش کرد. و گفت: سلام علی خان تپلو. خوبی عمو؟

علی لب برچید و گفت: من که تپلو نیستم که! فقط یه کمی حجم زیاده.

کامبیز خندید. لپش رو کشید و گفت: پدر صلواتی تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟

دریا به سمتشون اومد و گفت: علی جان، مامان، عمو رو اذیت نکن.

کامبیز، علی رو پایین گذاشت و گفت: سلام دریا خانم. خوبید؟

دریا روسری اش رو مرتب کرد و گفت: سلام از ماست. شما خوبید؟ مامان اینا خوبند؟

کامبیز: سلام دارن خدمتتون. احمد آقا کجاست؟

دریا: رفته دست هاش رو بشوره. الان میاد....بفرمایید شام.  
کامبیز سر به زیر انداخت و گفت: شرمنده بی موقع مزاحم شدم.  
دریا لب به دندون گزید و گفت: نگید توروخدا. ما که با شما این  
حرفا رو نداریم.

به میز اشاره کرد و ادامه داد: بفرمایید تا سرد نشده.  
احمد هم به جمعشون اضافه شد و همگی دور میز نشستند.  
احمد کمی آب خورد و روبه کامبیز گفت: اون پرینتر ها رو  
رسوندی؟

دریا بشقاب رو پر از برنج کرد و مقابل کامبیز قرار داد. رو به  
احمد گفت: احمد جان رعایت کن. سر میز از کار...  
علی حرفش رو کامل کرد و گفت: حرف نباشه. و اگر نه از غذا  
خبری نیست!

صدای خنده همگی به هوا رفت.  
پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: چه خبر کامبیز؟  
کامبیز در رو بست. مقابلش نشست و گفت: فعلا هیچی. دختره  
رو برده ویلا.

سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت: پسره احمق!....ازشون  
چشم برندار.  
کامبیز:خیالت راحت.

احمد: برو ویلا. سعی کن از کاراش سر در بیاری. میخوام بدونم  
اون پرینترهای کوفتی رو واسه چی میخواستی.  
کامبیز: یکم زمان بده.

احمد سر بلند کرد و تشر زد: زمان نداریم!  
کامبیز آرنج هاش رو روی زانوانش گذاشت و گفت: اگه خیلی  
مشتاق باشم شک میکنه!

احمد دستش رو روی پیشونی اش کشید و گفت: از دور مراقبش  
باش. به محض اینکه کار دختره رو ساخت، پلیس رو خبر میکنی  
خب؟!...یه لحظه ام صبر نمیکنی!

کامبیز سر تکون داد و گفت: چشم. حواسم هست.  
کمی من و من کرد و نهایتا گفت: میگم...اگه یه وقت بی  
خیالش شد چی؟!!

احمد نوچی کرد و گفت: بی خیالش نمیشه...اگرم بشه کار  
جفتشون رو می سازیم.....اگه همون شش سال پیش چغری  
نمیکرد و پا رو دم نمیداشت، الان کارش به اینجا  
نمیکشید.....به خیالش میخواست دستمو رو کنه مردکِ.....

کامبیز نیم نگاهی بهش انداخت. احمد ادامه داد: اینم تاوان  
کسیه که با من در بیوفته!

کامبیز ایستاد و گفت: من میرم خونه باغ. کاری داشتی خبرم  
کن.

احمد سر تکون داد و گفت: تو فعلا فقط حواست رو بذار واسه اون دوتا. بقیه کارها رو می‌گم حسین اینا انجام بدن.  
کامبیز باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت... بلند شد. دستی به سر و صورتش کشید و به سمت اتاق خواب رفت. با دیدن دریا که آماده خواب میشد، لبخندی زد. چراغ رو خاموش کرد و به سمتش رفت.

\*\*\*

## فصل دوم

هر دو به تاج تخت تکیه داده بودند و هیچ کدومشون به خاطر نداشتند که چند ساعته تو این وضعیت اند.  
از پنجره به آسمون تیره رنگ نگاه کرد و طوریکه انگار با خودش حرف می‌زنه، گفت: شب شده!  
مصطفی بدون اینکه از دیوار روبه روش چشم برداره و یا دست از نوازش موهای نفس بکشه، گفت: نباید این بلا رو سر خودت می‌آوردی!

برای عوض کردن موضوع گفت: عزیز کجاست؟  
مصطفی: فرستادمش شهرستان.

سر بلند کرد و با تعجب از بی فکری اش گفت: پیرزن رو تنها فرستادی شهرستان؟!... تو که گفتم حرف نمیزنه اگه یه وقت کمک خواست...

میون حرفش پرید و گفت: فرستادمش پیش مریم.  
آهانی گفت و دوباره سر در جای قبلی گذاشت...آهی کشید و  
گفت: دلم براشون تنگ شده.

مصطفی: عزیز اصلا نفهمید که چرا رفتی؟

نفس: فکر نکنم...به تو حرفی نزد؟!

مصطفی: توی اون سه سالی که زندان بودم حتی یکبار هم  
نیومد برای ملاقات...از وقتی هم که آزاد شدم اصلا حرف  
نزده... چرا انقدر موهات رو کوتاه کردی؟

با تعجب گفت: اینا که بلندند!

مصطفی:قبلا تا کمرت بودن. الان تا زیر سینه اته!

نفس: حوصله شون رو نداشتم. پارسال کاملا کوتاهشون کردم.  
الان تا اینجا رسیده...راستی یه وقت همسایه ها زنگ نزنن  
پلیس؟!

مصطفی : واسهچی؟!

نفس : واسهصدایتیر!

سر تکون داد و گفت : خونهایایناطرافخالیه...فقطماییم!

"اوهوم"ی گفت. پوفی کرد و از روی تخت بلند شد.

مصطفی: کجا؟

نفس: از گشنگی داره دست و پام میلرزه. یه هفته است هیچی  
نخوردم!... میرم یه چیزی برای شام درست کنم.



به سمت دراوری که گوشه اتاق بود رفت و یکی از کسوها رو باز کرد. لباس چهارخونه آبی سفیدی رو برداشت و به تن کرد. مصطفی با دیدنش، ناخودآگاه لبخند محوی زد و برای اینکه فکرش رو منحرف کنه به سمت پنجره چرخید و به بیرون خیره شد.

چند تکه کوکو داخل بشقاب گذاشت و مقابلش قرار داد. مصطفی چنگال رو فرو برد و مشغول خوردن شد. روبه روش نشست و گفت: حالا میخوای با من چکار کنی؟

چنگالش رو بین راه ننگه داشت و گفت: بذار شام بخوریم بعد راجع بهش حرف میزنیم.

تکه ای از غذا رو مقابل دهانش گرفت و برای چند لحظه ننگه داشت. قاشق رو پایین گذاشت و مستاصل گفت: بیا فرار کنیم!... بریم یه جای دور... اصلا بریم پیش عزیز اینا... چی میگی، هان؟! موافقی؟

بی اینکه سر بلند کنه، گفت: مگه نگفتی گشته؟!... چرا غذا تو نمیخوری؟!

آهی کشید. سر به زیر انداخت و مشغول بازی کردن با غذاش شد.

با شنیدن "دستت درد نکنه" ی مصطفی سر بلند کرد و به بشقاب خالی اون و بشقاب پر خودش نگاه کرد. زمزمه کرد: نوش جان.

بلند شد و بشقاب ها رو برداشت و توی سینک رها کرد...مصطفی به اندام لاغرش نگاه کرد و گفت: چند کیلویی؟  
با چشم های گرد شده از سوال مسخره اش، برگشت و نگاهش کرد. اخمی کرد و گفت: چرا میپرسی؟ هرچی چاق تر باشم، بهتر من رو میخرن؟!

اخم کرد و گفت: تلخ شدی نفس!

شرمزده سر به زیر انداخت. تکیه اش رو از سینک گرفت و روبه روش نشست . در حالیکه با انگشتش لبه لیوان آب رو نوازش میکرد گفت:آره حق داری واسه تو تلخ شدم آخه میدونی مصطفی من بیشتر از اینکه عاشق تو باشم، عاشق خیالتم!...با اون بیشتر خاطره دارم...اون بیشتر من رو میشناسه.

سر بلند کرد و ادامه داد: حتی اون من رو بیشتر از تو دوست داره....اون هیچوقت بهم شک نکرد!...هیچوقت من رو پس نزد...هیچوقت من رو نزد!...توی تمام این شش سال هر شب نصفی از تختخوابم رو خالی میگذاشتم برای خیالت....تمام شب زل میزدم بهش ....انقدر با خیالت حرف میزدم و اسمت رو صدا میکردم تا خوابم ببره.

نفس عمیقی کشید تا بغضش پایین بره. ادامه داد: انقدر برای خیالت درد دل کردم و پیشش گریه کردم که عاشقم شد!..... منم عاشقش شدم...آخه از تو مهربون تره!...عاشق تره!

آهی کشید و به صندلی چوبی تکیه داد.

مصطفی لب باز کرد و گفت: فکر میکنی برای من آسون بود؟! هیچ فکر کردی چه به روز من اومد؟!....در عرض دو هفته افتادم زندان. اونم به جرم حمل مواد مخدر!...اومدی دادگاه و قسم خوردی که من قاچاقچی ام!....دنیا رو سرم خراب شد نفس!....دنیا رو سرم خراب شد وقتی گفتم اون موادها واسه منه!....سه سال افتادم زندان و حتی یکبار نیومدی ملاقاتم!

قطره اشکی از چشمش پایین چکید. ادامه داد: کمرم خم شد زیر این بار....تا چند ماه گیج و منگ بودم و هی میگفتم چرا؟ مگه میشه؟ نفس؟! نفس من؟!....نفسم؟!!

صداش بالا رفت و با بغض گفت: مگه میشه نفسم باهام این کار رو کنه؟!!

دستش رو تو موهایش کشید و ادامه داد: بعد هم درخواست طلاق دادی!....همون شب بود که چند نفر ریختن سرم....

به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت: منو به زور گرفتن. یکیشون هم دهنم رو محکم نگه داشته بود....انگشتم رو قطع کردن و همونجا ولم کردن. از درد بیهوش شدم!....نفهمیدم کی منو پیدا کرد و رسوند درمانگاه....بعد از اون شب دیگه نفهمیدم چه به روزم اومد.

آهی کشید و گفت : مصطفی همونجا مرد نفس!

به چشم های تر نفس نگاه کرد و گفت: حق داری دیگه دوستم نداشته باشی. حق داری که بگی دوستت ندارم! آخه دیگه مصطفایی وجود نداره! این مردی که جلوت نشسته یه آدم مُرده است!.... یه مُرده که پر شده از غصه!

دستش رو روی قفسه سینه اش کشید و گفت: نفسم بالا نیامد از غصه...از غصه بلاهایی که سر تو اومد. که سر من اومد. که سر زندگی مون اومد.

نفس: فکر میکنی من چی شدم؟!....

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: چه بلایی سر من اومد؟!.... من، رتبه تک رقمی تجربی که سال اول شهید بهشتی بودم... شوهر داشتم، خانواده داشتم، خوشی داشتم، هرچی میخواستم داشتم!.... زندگی منم توی دو هفته به فنا رفت!.... به فنا!.... منم شش ساله که دیگه زنده نیستم.... شش ساله مصطفی!....

دست هاش رو به اطراف گردوند و ادامه داد: الان خوب بود سرگرم بچه هامون بودیم...نه این وضعیت!....الان باید دکتر میشدم....باید هرشب با بچه مون مینشستیم تو رو از توی تلویزیون تماشا میکردیم....الان باید زندگی میکردیم.

سرش رو میون دست هاش پنهان کرد و لب زد: الان باید زندگی میکردیم!

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد. سکوت رو شکست و با چشم های درشت شده از فکری که به سرش زده گفت: بریم پیش پلیس.....بریم و همه چی رو براشون بگیم.

تکیه اش رو از صندلی گرفت و با صدایی خسته تر از قبل گفت: پلیس حرف ما رو باور میکنه یا کسی که قرار نماینده مجلس بشه؟!

نفس:هنوز که نماینده نشده!

مصطفی:مگه نگفتی یه بار رفتی پیش پلیس و اونها هم بهت توجه نکردند؟!

نفس:آره اما اون موقع هیچ مدرکی نداشتم!...تازه الان میریم پیش یه پلیس دیگه....همه پلیس ها که مثل هم نیستن! بالاخره یکی هم پیدا میشه و به حرف ما اهمیت میده!

نفس رو کمی از خودش جدا کرد و گفت: مگه الان مدرکی داری؟!

سر تکون داد و گفت:آره.....یه بار چند تا از سندهاش افتاد دستم. منم سریع رفتم و ازشون کپی گرفتم برای روز مبادا.

مصطفی: سندهای چی بود؟

نفس:اولش ازشون سر درنیاوردم و فقط کپی گرفتم. اما بعدا فهمیدم که سندهاش مال یه زمین خواری بزرگه!

مصطفی ابرو بالا انداخت و گفت: که اینطور!....احمد که بویی  
نبرده؟!

نفس: فکر نکنم. اگه بو برده بود که ازم پششون میگرفت.  
دست هاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. با چشم  
های ریز شده گفت: چرا احمد دنبالت نیست؟!  
پوفی کرد و گفت: بعد از بلایی که سرت آوردند، چشمم خیلی  
ترسید....هیچ وقت تلاش نکردم تا فرار کنم. اون هم هیچوقت  
بیرونم نکرد.

به مصطفی نگاه کرد و ادامه داد: شاید دیکه به دردش نمیخورم  
و اون هم فکر میکنه که فرار کردم....شاید از خداهش بوده که فرار  
کنم و از دستم راحت شه.

دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد و گفت: چرا بعد از  
شهادتت نگه ات داشت؟!

شونه بالا انداخت و گفت: یه بار ازش پرسیدم و گفت میتونه من  
رو بیرون بندازه اما دلش برام میسوزه و این کارو رو نمیکنه....منم  
که نه پولی داشتم و نه خونه ای....

نگاهش رو از مصطفی دزدید و گفت: و نه خونواده  
ای!....حداقلش این بود که اونجا یه سقف بالا سرم بود و سر از  
جاهای بد در نمی آوردم.... هر ماه هم یه مقداری برام پول  
میریخت و زندگی ام رو میگذروندم.

آهی کشید و ادامه داد: اولش صیغه ام کرد اما بعد از کاری که با خودم کردم، چندشش میشد که نزدیکم شه....منم از این موضوع راضی بودم. حداقل خیالم راحت بود که کسی بهم دست نمیزنه.

مصطفی: الان صیغه اشی؟

سر تکون داد و گفت: اون موقع من رو سه ماهه صیغه کرده بود....بعد از اون قضیه هم دیگه قید من رو زد.

سر چرخوند و به قطرات بارونی که به شیشه آشپزخونه میخورد، نگاه کرد و گفت: الان چند ساله که خودم هستم و خودم!

بعد از چند دقیقه پیشونی اش رو به دستش تکیه داد و گفت: فقط میخواستم ازت حفاظت کنم!

دستی روی صورتش کشید و گفت: کاریه که شده. غصه خوردن و آه و ناله، کمکی نمیکنه.... خودت رو سرزنش نکن. به هر حال رابطه ما هیچوقت مثل اولش نمیشه....

سر بلند کرد و چشم به دهان مصطفی دوخت. مصطفی ادامه داد: این واقعیه که قابل تغییر نیست. ما نمیتونیم گذشته رو تغییر بدیم و نمیتونیم اون رو هم از ذهنمون پاک کنیم!....توی این شش سال هردومون کلی عوض شدیم....دیگه اون مصطفی و نفس سابق نیستیم....نه من اون خبرنگار تازه کار و پر شر و شور هستم و نه تو اون آفتاب درخشان که کسی ندیده!

برای چند لحظه با بهت به مصطفی نگاه کرد اما به خودش اومد و سریعاً خودش رو جمع و جور کرد. بلند شد. تک سرفه ای کرد و در حالیکه به سمت اتاق میرفت، گفت: راست میگی! شب بخیر. زمزمه کرد: شب بخیر!

\*\*\*

تلویزیون رو روشن کرد و مقابل نفس نشست. با شنیدن صدای آهنگ، نفس سر چرخوند و برای چند لحظه به صفحه تلویزیون خیره شد. رو به مصطفی گفت: بزن یه کانال دیگه.

مصطفی کمی از چای شیرین شده اش رو خورد. صدای آهنگ رو بیشتر کرد و گفت: آهنگش قشنگه.

عصبی چشم هاش رو بست و گفت: من این آهنگ رو دوست ندارم. بزن یه کانال دیگه.

مصطفی: اما من دوستش دارم. ازش خاطره دارم...خاطره داریم! یادته که؟!

نفس با خشم به چشم های مقابلش خیره شد.

\*\*\*

هفت سال قبل

هر دو به دریای خروشان خیره بودند. نفس با شنیدن آهنگ، صدایش رو زیاد کرد و دوباره به صدلی اش تکیه داد.



مصطفی نیشخندی زد و گفت: فقط دوتا کله خراب مثل ما این  
موقع سال میان شمال!

خندید و گفت: منم عاشق تو و این کله خرابت شدم دیگه!  
به ضبط ماشین اشاره کرد و ادامه داد: من عاشق این آهنگم.  
به چشم های مصطفی خیره شد و همزمان با آهنگ شروع به  
خوندن کرد:

**A thousand years, a thousand more**

ممکنه هزار سال بگذره و هزار سال دیگه هم روش اضافه بشه

**A thousand times a million doors to eternity**

و هزار بار دیگر که تمام این اعداد و سالها باهم میلیون ها در  
بسوی بینهایت باز میکنه

**I may have lived a thousand lives, a thousand times**

ممکنه من هزار بار به هزار شکل توی این دنیا زندگی کرده  
باشم؛ هزار دفعه

**An endless turning stairway climbs**

مثل یه راه پله ی چرخان که از

**To a tower of souls**

برج روح های من بالا میره

**,If it takes another thousand years, a thousand wars**

اگر هزار سال دیگه هم بگذره و هزار جنگ دیگه رخ بده

**The towers rise to numberless floors in space**

**اون برج بی شمار طبقه در فضا بالا بره**

**,I could shed another million tears, a million breaths**

**ممکنه من هزاران بار دیگه گریه کنم؛ هزار نفس دیگه**

**A million names but only one truth to face**

**ممکنه هزار اسم داشته باشم... اما فقط یک حقیقت وجود داره**

**که باش مواجه بشم**

**به مصطفی کمی نزدیک شد و ادامه داد:**

**A million roads, a million fears**

**میلیون ها راه، میلیون ها ترس**

**A million suns, ten million years of uncertainty**

**یک میلیون خورشید و ۱۰ میلیون سال تردید**

**,I could speak a million lies, a million songs**

**ممکنه میلیون ها دروغ بگم و میلیون ها ترانه بخونم**

**A million rights, a million wrongs in this balance of time**

**ممکنه میلیون ها کار درست یا میلیون ها خطا توی این روزگار**

**انجام بدم**

**But if there was a single truth, a single light**

**اما اگر فقط یه حقیقت وجود داشته باشه؛ فقط یک نور**

**A single thought, a singular touch of grace**

اگر فقط یک فکر باشه یا یک ذره لطف به من کرم بشه

,Then following this single point, this single flame

اون موقع فقط یه نکته رو میفهمم... همین جرقه و شعله رو

This single haunted memory of your face

همین یاد و خاطره ای رو که از تو همیشه در ذهنم وجود داره...

دست روی گونه اش گذاشت و گفت:

I still love you

I still want you

کماکان تو رو دوست دارم و تو رو میخوام

A thousand times the mysteries unfold themselves

Like galaxies in my head

ممکنه هزار راز توی ذهن من برملا بشه

مثل کهکشان ها

پیشونی اش رو به پیشونی مصطفی چسبوند و گفت:

I may be numberless, I may be innocent

ممکنه به بیشمار شکل تو این دنیا وجود داشته باشم، ممکنه

انسانی بیگناه باشم

I may know many things, I may be ignorant

ممکنه انسانی باشم که خیلی چیزهارو میدونه یا ممکنه انسانی

باشم که جاهل و عامی باشم

Or I could ride with kings and conquer many lands  
ممکنه هم رکاب و دوشادوش پادشاهان بجنم و قلمروهای  
زیادی رو فتح کنم

Or win this world at cards and let it slip my hands  
یا با قمار ثروت زیادی رو به دست بیارم و بعدش همه روبراحتی  
از دست بدم

I could be cannon food, destroyed a thousand times  
ممکنه تبدیل به گلوله ی توپ بشم، یا هزاران بار نابود بشم  
Reborn as fortune's child to judge another's crimes  
ممکنه بصورت کتاب Fortune's Child متجلی بشم و به گناه  
افراد قاضی بشم

Or wear this pilgrim's cloak, or be a common thief  
ممکنه عبای یه زائر رو بپوشم (انسان مومنی باشم) یا اینکه یه  
دزد معمولی باشم

I've kept this single faith, I have but one belief  
اما همیشه تو این یه مورد ایمانم رو حفظ کردم؛ و فقط به این  
یک چی اعتقاد داشتم

I still love you

I still want you

من هنوزم دوستت دارم

هنوزم میخوامت

A thousand times the mysteries unfold themselves

Like galaxies in my head

هزار بار ممکنه رازها خودشون رو برملا کنن

مثل خودنمایی کهکشان ها

On and on the mysteries unwind themselves

همین طور دوباره و دوباره رازها خودشون رو فاش میکنن

Eternities still unsaid

Til you love me'

با این حال بی نهایت ناگفته وجود داره

تا اینکه تو دوستم بداری

مصطفی زمزمه کرد: دوستت دارم.

نفس جلوتر رفت و فاصله بینشون رو از بین برد.

\*\*\*

لیوان چایش رو روی میز کوبید و فریاد زد: تو سادیسم داری؟!

خوشت میاد با این کارهات انقدر عذابم میدی؟!

مصطفی تلویزیون رو خاموش کرد و کنترل رو روی میز کوبید.

بلند شد و با حرص گفت: آره خوشم میاد...خوشم میاد چون

خودم با همین خاطرات لعنتیه که زنده ام...خوشم میاد تا این

خاطرات رو برای تو و اون قلب سنگی ات تازه کنم...خوشم میاد

گذشته رو مرتب برات شخم بزنم و یادت بیارم که من کی بودم  
و تو کی بودی!

نفس هم بلند شد و گفت: قلب من سنگیه؟!!

مصطفی: آره... آره... بهت اعتماد ندارم نفس. بهت اعتماد

ندارم... نتونستم باورت کنم. نتونستم. سعی کردم اما نتونستم!

فریاد کشید: دیگه باید چکار کنم بفهمی دوستت دارم؟! باید چکار

کنم تا بهم اعتماد کنی؟ بفهمی همه اینا واسه تو بوده؟!!

بلندتر فریاد زد: دیگه چکار کنم؟!!

لیوانش رو بلند کرد و به سمت سرامیک ها پرتاب کرد. صدای

شکستن لیوان و فریاد دوباره نفس یکی شد: دیگه چکار کنم

لعنتی؟!!

دستش رو تو موهاش فرو برد و اونها رو کمی کشید. رو به

مصطفی چرخید و گفت: دیشب گفتمی دیگه هیچوقت نمیتونیم

با هم باشیم و امروز اون آهنگ کوفتی رو میذارم!... داری عذابم

میدی با این کارهای ضد و نقیضت!... داری عذابم میدی!

تکلیفت رو باهام روشن شد... نمیتونی یه روز باهام اون شکلی

باشی و امروز صد و هشتاد درجه عوض شی! نمیتونی! بفهم این

رو نفهم!

وقتی به چشم های گشاد شده مصطفی نگاه کرد و عکس

العملی ندید، چرخید و از آشپزخونه بیرون رفت.

مصطفی: کجا؟

بدون اینکه برگرده، جیغ زد: قبرستون.

بعد از چند دقیقه تکونی به خودش داد. از عصبانیت مستی به هوا! زد و از حرص پاش رو به پایه میز کوبید. با عجله از ویلا بیرون زد و به دنبالش دوید.

با دیدنش روی پله های خروجی، چشم هاش رو برای لحظه ای بست و به سمتش رفت. دست روی شونه اش گذاشت و با جدیت گفت: بیا بریم تو.

شونه اش رو با شدت عقب کشید. دستش رو به نشونه تهدید به سمت مصطفی گرفت. تمام خشمش رو توی صداش ریخت و گفت: یه بار دیگه بهم دست بزنی خرخره ات رو میجوام! دست ها و ابروهای مصطفی به صورت اتوماتیک بالا رفت و گفت: باشه!

با سر به داخل اشاره کرد و گفت: حالا بریم تو!

\*\*\*

مقابل ساختمون سه طبقه توقف کرد.... دستش رو به سمت نفس برد و روی دستش گذاشت. نفس دستش رو پس کشید و سرد گفت: شروع نکن.

مصطفی: متاسفم... از کوره در رفتم.

نفس: تاسف تو اوضاع رو درست نمیکنه!.... کاری نکن که بعدش  
مجبور به عذرخواهی شی!  
مصطفی: نفس، من...

نفس دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت: خواهش  
میکنم.... اوضاع رو بدتر نکن.

مصطفی: بس کن نفس! انقدر موضوع رو کش نده!.... یه کاری  
کردم و بعد هم ازت عذرخواهی کردم. تمومش کن دیگه!  
نفس لب باز کرد تا حرفی بزنه که ضربه ای به شیشه سمت  
مصطفی زده شد و هردو به سمت صدا چرخیدند.... مصطفی  
شیشه رو پایین داد و لب زد: دریا؟!

دریا به پهنای صورت لبخند زد و گفت: خوبی؟  
مصطفی تکونی به خودش داد. دستش رو به سمت دریا گرفت  
و رو به نفس گفت: مرسی.... معرفی میکنم.... دریا!  
و روبه دریا ادامه داد: ایشونم هم....

وقتی مکث طولانی شده مصطفی رو دید، به میان آمد و گفت:  
مریمم. خواهر مصطفی.

بهت زده به سمتش برگشت.... نفس پیاده شد و به سمت دریا  
رفت. هردو با هم دست دادند و بعد از چند دقیقه مصطفی هم  
به جمعشون پیوست.

دریا: واقعا از دیدنتون خوشوقتم. مصطفی از شما برام گفته بود.



نفس آب دهان و بغضش رو به سختی قورت داد و گفت: منم خوشوقتم....مصطفی که انقدر توداره که از شما هیچی نگفته بود. باید توی این عمل انجام شده قرار میگرفت تا بفهمیم بالاخره این تنبل خان, دست به کار شده!  
مصطفی به سختی لبخند زد و روبه دریا گفت: اینجا چکار میکردی؟

دریا: مطب دکترمه.

نفس: خب. من دیگه باید برم.

و روبه دریا ادامه داد: خوشحال شدم دریا جان.

دریا: همچنین...سلام به خانواده برسونید.

نفس با عجله سر تکون داد. زیر لپی خداحافظی کرد و به سمت ساختمون حرکت کرد.

صدای مصطفی رو شنید: بشین می رسونمت دریا جان.

دریا: مزاحمت نمیشم.

حتی لبخند مصطفی رو میتونست بدون دیدن, احساس کنه: بشین دریای من.....بشین خانومم.

کوچه رو به سمت بالا رفت تا اونها دور بشند....به محض شنیدن صدای ماشین, به نزدیک ترین درختی که در پیاده رو بود چنگ زد..... خم شد و با بهت به سنگ فرش ها زل زد.....کم کم تصویر مقابلش تار شد و اشک هاش بی اختیار چکیدند.

صورتش رو تمیز کرد و طول و عرض خیابون رو نگاه کرد که یوقت کسی اون رو ندیده باشه....دستش رو مشت کرد و ناخن هاش رو کف دستش فرو برد. نفس های عمیق کشید و تلاش کرد تا بغضش رو بیرون بفرسته.....راه رفته رو برگشت و کنار درب ساختمون ایستاد....آهی کشید و به درب بسته خیره موند که در باز شد. سریع برگشت و پشتش رو به در کرد. خم شد و مشغول بازی کردن با بند کتونی اش شد....کمی سر چرخوند و پیرزنی رو دید که با خودش حرف می زد و دور میشد. حتی متوجه حضور نفس هم نشده بود. می شناختش. کریمه خانم، پیرزن مهربان و دلسوزی که بعضی اوقات برآش آش و سوپ می آورد....بلند شد و قبل از بسته شدن، خودش رو به در رسوند و داخل ساختمون شد....نگاهی به راه پله انداخت....سریع پله ها رو بالا رفت و خودش رو به طبقه سوم رسوند....گلدون روی پاگرد رو بلند کرد و کلید زاپاس رو برداشت....به داخل رفت....سرش رو به در تکیه داد و به سقف خیره شد.

"وای خدایا....من چقدر ساده بودم. چقدر احمق بودم. معلومه که اون شش سال به خاطر من نمیمونه"  
گریه اش شدت گرفت.

"خب اگه من رو نمیخواست چرا چیزی نگفت؟....چرا باهام خوب شد؟...نکنه منظورش از عذاب دادن من این بود؟!"

با کف دست روی پیشونی اش کوبید.

"اصلا منظورش هر چی که بوده!... الان اوضاع اینه!... دیگه خیالبافی بسه!... آروم باش... قوی باش و چیزی بروز نده... آگه حال داغونت رو ببینه دور برمیداره و فکر میکنه چه خبره... اصلا مگه دوستش نداری؟ پس به خواستش احترام بذار. به هر حال اونم آدمه. حق زندگی داره... شاید با اون خوشبخت تره... قوی باش نفس... قوی باش دختر... میریم اسناد رو بهش میدیم و بعد هم هر کسی میره سی خودش... اتفاقی نیفتاده که!... تو چیزای بدتر از این رو هم گذروندی این که چیزی نیست!"

آروم توی صورتش کوبید. چشم هاش رو چندبار باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید. نگاهی به اطراف انداخت... به سمت اتاق خواب رفت. فرش رو کنار زد و از زیر کارتون های تاشده، پوشه سفید رنگ رو برداشت. داخلش رو نگاه کرد و بعد از اطمینان از بودن سندها، فرش رو مرتب کرد و به سمت خروجی دوید. کنار در ایستاد. بار دیگه سر چرخوند و به اتاق نگاه کرد. دستش از روی دستگیره سر خورد. چشم هاش رو برای لحظه ای بست.

زمزمه کرد: خودم همه چی رو درست میکنم.

و راه رفته رو برگشت.

با تاسف سری تکون داد و گفت: هنوز نیومده!

گوشی رو از جیب کتش بیرون آورد و وارد لیست مخاطبین شد.  
با دیدن لیست خالی دستش رو روی پیشونی اش قرار داد و  
گفت: وای خدایا این چقدر کم عقله!

پوزخندی زد و ادامه داد: من چقدر کم عقل بودم!

محکم سر تکون داد و با تحکم گفت: قرار شد قوی باشی!

به سمت ابتدای کوچه راه افتاد. ماشینی کنارش ترمز کرد و  
صدای "بیا بالا" رو شنید. خم شد و با چشم های ریز شده به  
راننده نگاه کرد. با دیدن چهره آشنای راننده قدمی به عقب  
رفت. کوله پشتی اش رو روی دوشش انداخت. راننده سریع پیاده  
شد و به سمتش رفت. نفس شروع به دویدن کرد. هنوز چند  
قدمی دور نشده بود که راننده محکم گرفتش.

جیغ کشید: ولم کن.... ولم کن آشغال عوضی.

راننده دستش رو محکم روی دهان نفس گذاشت و کنار گوشش  
گفت: آرام باش. نمی خوام اذیتت کنم. سوار شو همه چی رو  
برات توضیح میدم.

و قبل از اینکه حرکتی کنه، اون رو داخل ماشین گذاشت و به راه  
افتاد.

نفس در خودش جمع شد و گفت: تورو خدا بذار برم.

راننده اخم کرد و گفت: گفتم که نمیخوام بهت آسیب بزنم....یکم صبر کن از اینجا دور شیم همه چی رو برات توضیح میدم....آدم های احمد همون دور و برا بودند.

با صدای لرزان گفت:فکر کردی من بچه ام؟!تو خودتم از آدم های احمدی!....خودم چند دفعه دیدمت!

سری تکون داد و گفت: برات میگم....من طرف توام....دوست مصطفی ام.

لرزش صداش رو کمی کنترل کرد و با جرات بیشتری گفت:گولت رو نمیخورم. نگه دار میخوام پیاده شم.

دستش رو به دستگیره گرفت و گفت: نگه دار.

-یه دقیقه دندون به جیگر بگیر تا دور شیم. گفتم واست توضیح میدم.

روی شیشه کوبید و جیغ زد: نمیخوام. نگه دار این ماشین کوفتی رو.

فریاد زد: یه دقیقه ساکت شو. آرام بگیر.

نفس دو دستش رو روی ترمز دستی گذاشت و کشید. ماشین به سرعت متوقف شد.

مرد با عصبانیت فریاد کشید: داری چه .... میخوری؟!!

نفس از ماشین بیرون پرید و گفت: به اون احمد آشغال بگو دستش به جنازه ام هم نمیرسه!

صدای ترمز و بوق های پی در پی ماشین ها به هوا رفت.  
روی فرمون کوبید و گفت: بیا تو ماشین. میفتی دست آدم های  
احمد، دختره احمق!

نفس به سمت پیاده رو رفت. مرد از ماشین پیاده شد و به  
دنبالش دوید. نفس با دیدنش، به سرعتش اضافه کرد.  
مرد فریاد زد: نفس وایسا. گمشو برگرد تو ماشین. داری توجه  
همه رو جلب میکنی!

نفس از بین جمعیت راه باز کرد و به دویدنش ادامه داد اما مرد  
بهش رسید. کوله اش رو چنگ زد و با حرص گفت: دختره سرتق!  
نفس برگشت و با زانوش به وسط پاهاش زد... مرد تا کمر خم  
شد و زیرلیبی تمام فحش های ممکن رو نثارش کرد.

لبخند حرصی زد. چرخید و با دیدن تابلوی مترو در طرف دیگه با  
سرعت از خیابون رد شد و خودش رو به ایستگاه  
رسوند... برگشت و اون مرد رو دنبال خودش دید... از حرص  
پاش رو به زمین کوبید و به سمت گیت های (Gate) ورودی  
دوید.

به سمت مامور ایستگاه رفت و گفت: آقا تورو خدا بهم زنگ زدن  
گفتن بچه ام رو ماشین زده باید خودم رو به بیمارستان برسونم .  
انقدر هول کردم یادم رفته پول بیارم. توروخدا بذارید من برم.

مامور کمی روی صندلی اش جابجا شد و با خونسردی اعصاب خردکنی گفت: خیلی خب... پشت اون آقا برو.

تشکر کرد و پشت سر مردی از گیت ها گذشت... برگشت و اون رو دید که پشتش می آمد. مامور ایستگاه به سمتش رفت و مانع از رد شدنش شد. لبخندی زد و به سمت پله برقی دوید... با دیدن قطار در حال توقف به سرعتش اضافه کرد و خودش رو به قسمت بانوان رساند... بار دیگه به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن مرد هینی کشید و خودش رو داخل واگن انداخت. مرد به داخل اومد و با عصبانیت گفت: پدرت رو در می آرم نفس!

دستش رو به سمت کوله نفس گرفت و گفت: گمشو بیا بیرون. صدای جیغ و داد زن هایی که در واگن بودند به هوا رفت. مامور ایستگاه با سرعت به سمتشون اومد و گفت: آقا اجازه ندارید وارد واگن خانم ها بشید. بیاید بیرون.

مرد به سمت مامور برگشت و گفت: آقا صبر کنید زنم رو بیرون بیارم. الان میام.

نفس کوله اش رو از دستش بیرون کشید و گفت: آقا دروغ میگه من زنش نیستم. مزاحمه آقا. تورو خدا بفرستیدش بیرون. مرد با حرص گفت: نفس خفه شو!

نفس سر تکون داد و رو به مامور گفت: آقا حتی اسم من نفس نیست. الکی از خودش میگه. تورو خدا ببریدش بیرون.

مامور دست اون مرد رو گرفت و در حالیکه بیرون میکشید گفت:  
آقا بیا بیرون الان معلوم میشه.

و رو به نفس گفت: خانم شما هم بیا بیرون.

نفس قدمی عقب رفت و گفت: من بیرون نمیام.

مامور گفت: خانم بیا بیرون. تکلیفتون مشخص...

و در همین حین درب بسته شد و قطار به راه افتاد... سرش روبه

شیشه چسبوند و مامور رو دید که هیچ تلاشی برای توقف قطار

نکرد... نفسی از سر آسودگی کشید. عقب عقب رفت و به دیواره

واگن تکیه داد. دو دستش رو روی صورتش کشید و تا کمر خم

شد... چند نفس عمیق کشید و روی زمین نشست.

خانمی کنارش ایستاد و گفت: حالا واقعا شوهرت بود یا نه؟!

به نشونه "نه" سر تکون داد و چشم هاش رو بست.

اون خانم دوباره گفت: اگه فشارت افتاده بیا اینجا رو صندلی

بشین.

و به صندلی خالی اشاره کرد. ادامه داد: شکلات هم دارم اگه

میخوای!

و بدون اینکه منتظر جواب باشه داخل کیفش سرکی کشید و

شکلاتی رو به سمت نفس گرفت. لبخند کم جونی زد و زیرلبی

تشکر کرد.



خانم دیگه ای گفت: این مردها جز دردسر و بدبختی چیزی  
واسه ما ندارن!...من موندم خدا چرا آفریده شون!  
چند نفر ریز خندیدند و شخص دیگه ای گفت: تو همه کشور های  
دنیا خانم ها انقدر امنیت دارن که ساعت دو نصفه شب هم  
بیرون میرن و چیزی شون نمیشه! اونوقت اینجا!  
و به نشونه تاسف سر تگون داد...خانم دیگه ای وارد بحث شد  
و گفت: درست نیست انقدر از کشورمون بد بگیم. به هر حال  
همه جا خطر برای خانم ها هست. من فکر نمیکنم جایی باشه  
که ساعت دو نصفه شب برای خانم ها امن باشه!  
و خانم دیگه ای گفت: اصلا خانم اگه از خودش درست باشه  
ساعت دو نصفه شب برای چی باید بره بیرون؟!  
نفس آهی کشید و انگشت شست و اشاره اش رو روی پلک  
هاش کشید. و با خودش فکر کرد "غصه من چیه و غصه اینا  
چیه!"

شخصی کنارش زانو زد و با لبخند گفت: خوبی؟

لبخندش رو پاسخ داد و گفت: بله. ممنون.

-کمکی از دستم برمیاد؟

سر تگون داد.

با شنیدن صدای موبایلی که در جیبش بود "بخشیدی" گفت و  
تماس رو برقرار کرد.

صدای مصطفی در گوشش پیچید: کجایی نفس؟!  
بغض کرده جواب داد: کجا مونده بودی؟!  
لحنش نگران شد و گفت: کجایی نفس؟ چی شده؟  
بغضش شدت گرفت و گفت: یکی از آدم های احمد افتاد  
دنبالم....من....فرار کردم...الان..  
مصطفی: الان کجایی تو؟  
نفس: م...م...مترو  
مصطفی: کدوم ایستگاهی؟!  
به خانم کناری اش نگاه کرد و گفت: ببخشید ... کدوم...  
ایستگاهی ام؟  
خانم پاسخ داد: الان میرسه ولیعصر.  
نفس: الان...میرسه..  
مصطفی: شنیدم. ولیعصر پیاده شو تا چند دقیقه دیگه میرسم  
بهت.  
با ترس گفت: نه نه نه... پیاده نمیشم. از قطار پیاده نمیشم.  
مصطفی: باشه. باشه.... ایستگاه انقلاب منتظرتم.... باشه؟  
به سختی گفت: باشه.  
تماس رو قطع کرد و سرش رو روی زانوهای جمع شده اش  
گذاشت.

تماس رو قطع کرد و سرش رو روی زانوهای جمع شده اش گذاشت.

با شنیدن "ایستگاه انقلاب اسلامی" سر بلند کرد. همزمان با باز شدن در، چهره مضطرب مصطفی رو دید....مصطفی با دیدنش چشم هاش رو برای لحظه ای بست...نفس بلند شد و به سمتش دوید و خودش رو در آغوشش رها کرد.

نوازشش کرد و بی توجه به نگاه خیره و لبخندهای تمسخرآمیز مردمی که در رفت و آمد بودند، در گوشش زمزمه کرد: آرام باش. تموم شد....من اینجام....تموم شد.

صدای حرکت قطار در گوششون پیچید و بقیه حرف هاش رو نشنید....نفس رو کمی از خودش جدا کرد و هردو به سمت صندلی ها رفتند.

مصطفی: چی شد یهو؟!

دست لرزانش رو روی صورتش کشید و گفت : وقتی از خونه اومدم بیرون تو نبودی....یکی از آدم هاش افتاد دنبالم....منو انداخت تو ماشین و داشت با خودش میبرد....از دستش فرار کردم.

مصطفی: تا دریا رو رسوندم طول....

نفس تازه به یاد دریا افتاد و بغض کرده به میون حرفش پرید و گفت: خوشبخت بشید!

مصطفی: قضیه اونی که فکر میکنی نیست.

پوزخندی زد. پوشه رو از کوله اش بیرون آورد و به سینه مصطفی زد. ایستاد و گفت: تو که دلت یه جای دیگه است پس واسه من فیلم بازی نکن! اینم اون اسناد کوفتی. حالا هم تو بمون و دریات!... خانومت!

از مصطفی گذشت و گفت: من دیگه نیستم.

مصطفی ایستاد و گفت: کجا داری میری؟!

برگشت و درحالیکه عقب عقب میرفت گفت: دیگه به تو ربطی نداره.

مصطفی: نفس برگرد. تو که جایی رو نداری!

نفس: شش سال بدون تو زندگی کردم باز هم میتونم..... خدای من هم بزرگه.

مصطفی: دارم میگم قضیه اونی که فکر میکنی نیست!

نفس چشم هاش رو درشت کرد و گفت: دیگه چه قضیه میتونه باشه؟... مصطفی فکر میکنی من تا چه اندازه میتونم احمق باشم؟ تا چه اندازه میتونم خودمو گول بزنم؟!... آدم که به خاطر یه قضیه معمولی به کسی "خانوم" نمیگه که!.. تو که دلت یه جای دیگه است پس انقدر واسه من فیلم بازی نکن!

مصطفی حرصی شد و گفت: اصلا میدونی چیه! به توهمات فانتزی ات ادامه بده! آره من قراره باهاش ازدواج کنم. چیه؟ فکر

کردی تو تنها دختر تو دنیایی؟! یا اینکه من عرضه ندارم با کس  
دیگه ای باشم!...یه جوری داری رفتار میکنی که انگار من مسبب  
همه این اتفاقاتم!...مثل اینکه یادت رفته این تو بودی که کار  
مارو به اینجا رسوندی!

نفس با حرص گفت:خیلی پستی!  
مصطفی فریاد زد: آره من پستم. اصلا خود شیطانم!...خیالت  
راحت شد؟!!

**این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا  
(www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است**

نفس: میدونی مشکلت چیه مصطفی!...همیشه همه تقصیر ها  
رو گردن بقیه می اندازی!...همیشه این منم که مقصرم حتی اگه  
واقعا مقصر نباشم. و تو هم مثل خدایی و از تمام عیوب و نقص  
ها مبرایی!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بذار یادت بندازم که این ماجرا  
به خاطر کله شقی تو شروع شد.....تویی که میخواستی با لو  
دادن کثافت کاری های احمد خودت رو مطرح کنی و یه خبرنگار  
معروف شی!

انگشت اشاره اش رو به سمت مصطفی گرفت و با حرص گفت:  
این ماجرا رو تو شروع کردی و زندگی من هم به خاطر  
خودخواهی های تو تباہ شد....اما هیچوقت به روت  
نیاوردم!....تو هم هیچوقت....هیچوقت به خاطرش حتی معذرت  
خواهی هم نکردی!....معذرت خواهی که نکردی هیچ! من رو  
هم مقصر همه چیز دونستی!

نگاهش رو چرخوند و گفت: میدونی یه کم هم تقصیر  
خودمه!....همیشه به خاطر همه چیز ازت عذرخواهی کردم.... تو  
من رو سه ساعت زیر بارون میکاشتی چون با دوستان دور همی  
داشتی و نمیتونستی ازشون دل بکنی اما من معذرت خواهی  
میکردم!....رابطه خواهرت و دوست پسرش لو میرفت اما من  
معذرت میخواستم!....تو به ولیمه مادرت نمیرسیدی! تو خیابون  
کسی بهم نگاه میکرد و باهاش دعوا میکردی!... چه میدونم یه  
کامیون تو تبریز چپ میکرد و باز من بودم که معذرت  
میخواستم!....همیشه و به جای همه من معذرت میخواستم!  
آهی کشید و گفت:و کم کم تو ذهن همه تون جا انداختم که  
من مقصر اشتباهات شماهام!....اما دیگه بسه!  
اشک های روی صورتش رو پاک کرد و گفت: قبلا فکر میکردم  
بدون تو میمیرم!....اما نمردم....و نمیمرم!

لبخندی زد و گفت: من احتیاج به یه قهرمان مثل تو ندارم تا بیاد و زندگی ام رو بسازه.

به خودش اشاره کرد و گفت: خودم.....خودم یک تنه، زندگی ام رو میسازم.....به دور از تو و تمام خودخواهی ها و احساس ضد و نقیضت....به دور از تو و تمام احساس گناهی که به من بی گناه دادی!....به دور از تو و تمام بدبختی هایی که به خاطر تو به سرم اومد.

نفس عمیقی کشید و گفت: دوستت دارم مصطفی! خوشبختانه یا متاسفانه اش رو نمیدونم اما دوستت دارم! فکر میکردم میتونیم بازم با هم باشیم اما اشتباه میکردم.

به صورت کبودش اشاره کرد و گفت: تو فقط پیشم اومدی و دق و دلی این شش ساله رو خالی کردی!

پوزخندی زد و گفت: بعدشم که اون مدارک رو برات آوردم و حالا دیگه میتونی هرکاری دوست داری با احمد بکنی.... منم که این وسط مهم نیستم!...مهم اون اسناد بود! مهم کارهای تو بود!..... مهم تویی!....مهم دریاته!....اما دیگه تموم شد.....تموم شد!

برای چند لحظه به مصطفی خیره شد. چرخید و بدون توجه به "نفس" گفتن هایش از اونجا دور شد.

فصل سوم

با سنگینی نگاه سربازی که در کیوسک ایستاده بود به خودش اومد. عزمش رو جزم کرد و داخل رفت. تلفن همراهش رو تحویل داد. سریع از حیاط گذشت و به داخل ساختمون رفت. سردرگم چرخید و به تابلوهای آویزون شده از اتاق ها نگاه کرد. در نهایت به سمت سربازی که روی صندلی نشسته بود رفت و گفت: آقا ببخشید من.....میخوام....میخوام شکایت کنم. سرباز سر بلند کرد و بی حال به اتاقی اشاره کرد و گفت: برید اون اتاق.

تشکر کرد و بعد از در زدن، وارد اتاق شد.

با شنیدن جمله "چه کمکی از من ساخته است دخترم" چشم از سرامیک های سفید کف، برداشت و به مرد میانسال روبه روش نگاه کرد.

لب های خشک شده اش رو با زبونش تر کرد و گفت: میخواستم من....

مرد به میان حرفش پرید و گفت: بیا بشین و بعد با آرامش حرف بزن.

اطاعت کرد و روی مبلی که مرد اشاره کرده بود نشست.

به نام حک شده روی تابلویی که جلوی میزش بود نگاه کرد و گفت: سروان جلیلی....من اومدم تا در مورد ....در مورد شخصی به نام احمد بهبهانی باهاتون حرف بزنم.



سروان خودکارش رو روی میز گذاشت. دو دستش رو در هم قلاب کرد و سراپا گوش شد.

چشم هاش رو ریز کرد و با جدیت گفت: می شنوم.

نفس سر تکون داد و لب باز کرد.

سروان بالاخره سکوتش رو شکست. دستش رو از زیر چونه اش

بیرون کشید و گفت: مدارک همراhton هست؟

نفس لیوان آب رو روی میز گذاشت و بله ای گفت. رم موبالش

رو از جیبش بیرون آورد و به سمت سروان گرفت.

نفس: کپی مدارک رو به مصطفی دادم اما ازشون عکس گرفتم تا

به شما نشون بدم.

سروان سری تکون داد...حافظه رو به کامپیوترش وصل

کرد...بعد از چند دقیقه گفت: باید ادعای شما و صحت این

مدارک بررسی بشه...برای اتفاقاتی هم که برای شخص شما

افتاده شکایتی تنظیم میکنیم....

به میان حرفش پرید و گفت: من شکایت نمیکنم.

سروان اخم کوچیکی کرد و گفت: چرا؟!...ازش میترسید؟

نفس درمانده گفت: نه...یعنی آره!.. اما نمیخوام شکایت

کنم....اما اگه لازم باشه دادگاه هم میام و شهادت میدم.

سروان سری تکون داد و گفت: باشه. هرطور خودتون صلاح میدونید!...همسر سابقتون،مصطفی، چیزی راجع به کارهایی که میخواد انجام بده گفته؟

نفس به نشونه نه سر تکون داد.

سروان:آدرس ویلای مصطفی رو دارید؟

نفس:نه...فقط میدونم خارج از تهران بود...اما نمیدونم کجا.

سروان: باشه...خاطرتون هست که دفعه قبل کدوم کلانتری رفتید و پیش چه کسی؟

نفس: بله.

سروان کاغذ و خودکاری رو به سمتش گرفت و گفت: اسم و شعبه کلانتری رو بنویسید...اگر ادعاتون درست باشه باید بابت کارشون بازخواست بشند...آدرس منزلی که خودتون هم اقامت داشتید رو بنویسید.

نفس اطاعت کرد و اطلاعات خواسته شده رو روی برگه نوشت.

سروان نگاهی به برگه انداخت و گفت:چند تا کار اداری مونده که باید انجام بشه. لطفا صبر کنید.

نفس لب زد: بله حتما.

کمی من من کرد و گفت:مصطفی...اون رو هم دستگیر می کنید؟!

سروان:بستگی داره که چه کار کرده و قراره چه کار کنه!

نفس: اما تا الان که کاری نکرده!

سروان به صورت نفس اشاره کرد و گفت: کاری نکرده؟! دست روی صورتش کشید و چشم هاش رو به مانتوی مشکی رنگش دوخت.

سروان سری تگون داد و از پشت میزش بلند شد. کنار در خروجی ایستاد و مشغول صحبت با یکی از سربازها شد. سروان به همراه خانمی به سمتش اومدند و درحالیکه به خانم اشاره میکرد گفت: ایشون سروان حشمتی هستند.....محافظتون! حشمتی سر تگون داد و سلام کرد.

نفس ایستاد و با چشم های گرد شده گفت:محافظ برای چی؟! سروان جلیلی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:بریم داخل اتاق من تا صحبت کنیم.

نفس کیفش رو از روی صندلی کنارش برداشت و به دنبالشون رفت.....حشمتی در اتاق رو بست. نفس وسط اتاق ایستاد و گفت:محافظ برای چی؟!

جلیلی به میز تکیه داد و گفت: چیزی در مورد پرونده اختلاس های میلیاردی که انجام شده می دونید؟

شانه بالا انداخت و گفت: یه چیزهایی تو اخبار شنیدم.

جلیلی: یکی از پرونده ها مربوط به احمد بهبهانیه که تا الان اختلاس های زیادی رو انجام داده اما به خاطر حمایت هایی که

ازش همیشه، نتونستیم ثابت کنیم....مدارکی که شما امروز نشون دادید مدارک بسیار مهمی هستند خانم حسینی!

نگاهی به رنگ و روی پریده نفس کرد و ادامه داد: این کار صرفاً جهت اطمینان از حفظ جون شماست نه ترسوندن شما. به این دلیل که نیاز به شهادتون در دادگاه وجود داره که باعث میشه تا چند وقت در روزنامه ها مطرح شید....با توجه به اینکه آقای بهبهانی هم نفوذ زیادی روی شما و زندگی تون داره، پس بهتره که ما مراقبتون باشیم.

نفس قدمی به عقب رفت و روی مبل نشست.

جلیلی به همکار جوانش اشاره کرد...حشمتی به سمت نفس اومد. لیوان روی میز رو پر از آب کرد و مقابلش گرفت.

نفس دستش رو پس زد. سر بلند کرد و روبه جلیلی گفت: چقدر طول میکشه تا دستگیر شه؟

جلیلی در حالیکه تلاش میکرد به نفس قوت قلب بده، گفت: ما تمام تلاشمون رو به کار می بریم تا هرچه سریعتر این موضوع به نتیجه برسه....نگران نباشید.

نفس: من که...

سرش رو پایین انداخت و مستاصل ادامه داد: من که جایی رو ندارم برم.

نگاهی بین هر دو مامور رد و بدل شد.

جلیلی: نگران نباشید...جایی رو براتون در نظر گرفتیم.  
نفس سر بلند و به جلیلی نگاه کرد. با خودش گفت "یعنی قضیه  
انقدر جدیه؟!"

درحالیکه کمربندش رو می بست گفت: الان کجا میریم جناب  
سروان؟

حشمتی: یه آپارتمان طرفای سید خندان.

نفس:پس به اینجا نزدیکه.

حشمتی:بله.

نفس: یعنی شما تو این مدت دیگه سر کار نمیاید؟ همه اش تو  
آپارتمان میمونید؟

در حالیکه به دو طرف خیابون نگاه میکرد گفت: نه نیام. مگر  
مواقعی که لازم باشه یا بخوام گزارش کار بدم.

نفس: یعنی تا چند وقت خانواده تون رو نمی بینید؟!

لبخندی زد و گفت: هم من عادت دارم و هم اونها. نگران نباش!

نفس: من همیشه فکر میکردم فقط مردها محافظ هستند.

به لبخندی اکتفا کرد و سکوت کرد.

نفس: چند وقته دنبال احمدید؟

نگاهی به نفس انداخت و گفت: چند ماهی میشه.

نفس: جناب سروان راست می گفت که مدارکی که من بهش

دادم خیلی مهمه یا فقط میخواست به من دلداری بده؟

چشم هاش رو برای لحظه ای بست و باز کرد. با خودش گفت "خدا به خیر کنه. من چطور میخوام چند وقت با این دختر زندگی کنم؟! چقدر حرف میزنه!"

حشمتی: جناب سروان راست گفت. مدارک واقعا مهم بودند.

نفس: ببخشید که با سوالاتم اذیتتون کردم.

سرتکون داد و گفت: اذیت نشدم.

نفس: میدونم که شدید.

زمزمه کرد: چقدر رک!

اما نفس بی توجه به پاسخ محافظش، سرش رو به شیشه

اتومبیل تکیه داد و به بیرون خیره شد. با خودش فکر کرد "یعنی

الان مصطفی داره چکار میکنه؟"

\*\*\*

در رو باز کرد و با دیدن دریا لبخندش پررنگ شد. از جلوی در کنار

رفت و گفت خوش اومدی گلم.

دریا داخل اومد و درحالیکه به اطراف نگاه میکرد گفت:

ممنون...خونه قشنگیه.

پشتش ایستاد و کنار گوشش گفت: خونه خودته.

چرخید و قدمی به عقب رفت. لب به دندان گزید و گفت: ما به

هم نامحرمیم مصطفی.

به سمت آشپزخونه رفت و گفت: میدونم. خیالت راحت...چای یا قهوه؟

کیفش رو روی مبل انداخت و درحالیکه پالتوش رو درمی آورد گفت: قهوه.

دو فنجون از کابینت بیرون آورد و در سینی گذاشت و گفت : با احمد صحبت کردی؟

به سمت تابلوی بزرگ نصب شده روی دیوار رفت و گفت: بعد از انتخابات باهاش حرف میزنم.

قهوه ساز رو بین دست هاش نگه داشت و وسط آشپزخونه ایستاد. با تردید گفت: دریا چرا انقدر امروز و فردا میکنی؟...نکنه...نکنه پشیمون شدی؟!

به سمت مصطفی چرخید و گفت: نه!پشیمون نشدم...فقط....فقط میگم صبر کنیم تا انتخابات انجام شه و بعد طلاق بگیرم....الان شرایط مناسب نیست.

سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

دریا جلو رفت. به اپن تکیه داد و گفت: باور کن که پشیمون نشدم....فقط تا انتخابات صبر کن... فقط چند روز!

سر تکون داد و با قیافه بغ کرده، مشغول ریختن قهوه در فنجون ها شد.

دلجویانه گفت: اینجا نیومدم تا این قیافه اخمو رو ببینما!

سرش رو کج کرد و گفت: دلم برای لبخندت تنگ شده.  
لبخند زد و گفت: برو بشین تا قهوه ها رو بیارم.  
دریا روی نزدیک ترین مبل نشست و گفت: راستی خواهرت خیلی ناز بود.  
مصطفی با یادآوری نفس برای لحظه ای مکث کرد.  
دریا ادامه داد: مگه نگفته بودی خونه اش مشاهده؟  
سینی به دست کنارش نشست و گفت: چرا...اینجا اومده بود  
برای تعطیلات...امروز هم برگشت.  
و سینی رو روی میز گذاشت.  
دریا با تاسف گفت: چه حیف! دلم میخواست بیشتر میدیدمش.  
مصطفی: دفعه دیگه که برگشت یه قرار ترتیب میدم تا ببینیش.  
به فنجون قهوه اشاره کرد و گفت: بخور تا سرد نشده...شکر هم  
برات ریختم...مثل همیشه.  
نگاه با محبتش رو به مصطفی دوخت و گفت: دلم میخواد این  
چند روز هم زودتر تموم شه.  
و مشغول نوشیدن قهوه شد. مصطفی به مبل تکیه داد و گفت:  
شام میمونی؟  
سرتکون داد و گفت: نه. باید برگردم خونه. احمد تا دیروقت کار  
داره و علی هم خونه تنهاست.  
باشه ای گفت و نگاهش رو به دریا دوخت.



دریا چشم هاش رو باز و بسته کرد و دستش رو روی شقیقه اش گذاشت... مصطفی دستش رو روی شونه اش گذاشت و با نگرانی گفت: دریا خوبی؟

سر تکون داد و گفت: سرم... سرم گیج میره! مصطفی تکونش داد. به دسته مبل تکیه اش داد و بهت زده گفت: دریا؟! دریا چت شد؟

محکم تکونش داد و گفت: دریا جواب بده. کم کم پلک هاش روی هم افتاد و چهره مصطفی محو شد... مصطفی برای چند دقیقه به چهره اش خیره موند و بعد از اطمینان از بیهوش بودنش بلند شد... دست هاش رو زیر اندام لاغر دریا انداخت و بلندش کرد... به سمت اتاق خواب رفت و دریا رو روی تخت گذاشت... دوربین فیلمبرداری رو از داخل کمد دیواری برداشت و مقابل تخت قرار داد... به سمت پذیرایی برگشت و تلفن همراهش رو از روی میز برداشت... پیامی به شماره مورد نظرش فرستاد.

به دقیقه نرسید که صدای در رو شنید... بلند شد و در رو باز کرد... با سر به داخل اشاره کرد و پشت سرش در رو بست... به سمت اتاق خواب راه افتاد و با جدیت تمام گفت: یادت باشه اگه تحت هر شرایطی اسمی از من بیاری بلایی سرت میارم که تو داستان ها هم نشنیده باشی امیر!

امیر لباسش رو از تن کند و گفت: خیالت راحت باشه آقا.  
مصطفی چند اسکناس روی میز توالت گذاشت و گفت: وقتی  
کارت تموم شد، ببرش اطراف خونه اش. همونجایی که آدرسش  
رو دادم... یه جوری صحنه سازی کن که انگار ماشین بهش زده.  
امیر سر تکون داد و گفت: نگران نباش. کارم رو بلام.  
بار دیگه به دریای بیهوش نگاه کرد...چند روزی میشد که  
وجدانش ساکت شده بود و دیگه غرغر نمیکرد. آرامش نسبی به  
ذهنش برگشته بود و از این جهت خوشحال بود!... دوربین رو  
روشن کرد و از اتاق بیرون رفت.... صدای درآوردن باقی لباس  
های امیر و کنده شدن لباس های دریا از تنش، توی گوشش  
پیچید. صداهایی که بیش از حد بلند بود و به شدت آزارش  
میداد....کتش رو از روی صندلی آشپزخونه برداشت و به سرعت  
از اونجا دور شد.

\*\*\*

با صدای "رسیدیم" چشم باز کرد. به پیروی از محافظش از  
ماشین پیاده شد. سروان سکوت پارکینگ رو شکست و گفت: ما  
قراره تا یه مدت با هم همخونه باشیم....

نفس به سمتش چرخید.

ادامه داد: فاطمه صدام کنی راحت ترم.

و با لبخند چشم به نفس دوخت.

نفس لبخندش رو پاسخ داد و زمزمه کرد: باشه.

فاطمه ریموت درب رو زد. ساکش رو از صندلی عقب ماشین برداشت و به سمت آسانسور راه افتاد... نفس هم کوله اش رو بغل کرد و به دنبالش دوید. رد انگشت فاطمه رو گرفت که عدد هفت رو فشرده.

سکوت رو شکست و گفت: همه آدم هایی که اینجان، مثل من هستند؟

فاطمه سر تکون داد و گفت: نه تو یه مورد استثنایی.

ناخودآگاه صدای مصطفی در گوشش پیچید "تو استثنایی نفسم... هیچکس مثل تو نیست."

چرخید و بدون توجه به نگاه خیره فاطمه، به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. به خاطر نمی آورد که آخرین بار چه زمانی بوده که خودش رو در آینه دیده! اما انقدر به یاد داشت که چهره اش با تصویر مقابلش فرقی به اندازه زمین تا آسمون داره. با خودش فکر کرد "شاید تصویر یه نفر دیگه است! آخه من که این شکلی نبودم!" دست بلند کرد و انگشتان کشیده اش رو به آرامی روی گونه کبود شده اش کشید. با تعجب دید که دست اون زن غریبه! هم بلند شد. یقین پیدا کرد که این غریبه خودشه.

آهی کشید...به خاطر داشت که مصطفی تا چه اندازه از مردهایی که دست روی ضعیف تر از خودشون بلند می کنند، متنفر بود. با خودش گفت "یعنی از خودش هم متنفر شده؟ یا..."  
با صدای فاطمه چشم از آینه گرفت.  
فاطمه:بیا.

گیج سر تکون داد و به دنبالش راه افتاد. فاطمه کلید رو داخل قفل چرخاند و در رو باز کرد. نفس احساس میکرد قراره از داخل تاریکی چند نفر بیرون بپرند و اون رو بکشند به همین دلیل کوله اش رو محکم بغل گرفت و پشت فاطمه ایستاد...وقتی فاطمه به داخل رفت و برق رو روشن کرد و کسی بیرون نپريد، نفسی از سر آسودگی کشید و وارد شد. در رو پشت سرش بست و نگاهش رو دورتادور آپارتمان نه چندان بزرگ چرخوند.  
فاطمه چادر و یونیفرمش رو از تن کند و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت گفت: شام چی میخوری؟  
نفس: گشنه ام نیست.

در یخچال رو باز کرد و درحالیکه به غذاهای بسته بندی شده نگاه میکرد گفت:مگه نهار چی خوردی؟  
نفس کوله اش رو روی مبل پرت کرد و گفت:هیچی.  
سرش رو از یخچال بیرون آورد و گفت: صبحانه چی؟  
نفس:هیچی.

برای چند لحظه به نفس خیره شد که نگاهش رو بین وسایل  
خونه می چرخوند و کاملا مشخص بود که حتی یک کلمه هم از  
سوالات فاطمه نفهمیده!

وقتی سنگینی نگاه فاطمه رو احساس کرد به خودش اومد و  
گفت:چی گفتی؟

لب زد:قرمه سبزی دوست داری؟  
سر تکون داد.

فاطمه: دست هات رو بشور و بیا. الان داغ میکنم غذا رو.  
شرمزده سر تکون داد و گفت: باشه...دستشویی کجاست؟  
به در بسته ای اشاره کرد و گفت: فکر کنم اون باشه.

\*\*\*

بار دیگه به عکس های گرفته شده نگاه کرد. انگشتش رو روی  
یکی از تصاویر گذاشت و روبه عکاس گفت: این رو یکبار دیگه باز  
کن.

عکاس اطاعت کرد.

سر بلند کرد و روبه کامبیز که مقابلش ایستاده بود، گفت: فکر  
کنم این خوبه. نظرت چیه؟

کامبیز خم شد و به مانیتور نگاه کرد. دستش رو روی گونه اش  
کشید و گفت: این خوبه....

و در حالی که به عکس دیگه ای اشاره میکرد ادامه داد: این یکی هم خوبه.

دستش رو روی شونه عکاس گذاشت و گفت: دستت درد نکنه عباس جان. این دو تا رو بفرست برای چاپ.

خانم جوانی به سمتش اومد و گفت: آقای بهبهانی موبالتون زنگ میخوره.

موبایل رو از دستش گرفت و با دیدن شماره دریا، گفت: آخ آخ... قرار بود امشب زود برگردم.

بلند شد و به کناری رفت. تلفن رو جواب داد و سریع گفت: دریا جان شرمنده.

با شنیدن صدای مرد جوان، نگرانی به وجودش هجوم آورد: سلام. من از بیمارستان.... تماس میگیرم.....

بقیه حرفش رو نشنید. دستش رو به دیوار گرفت و زمزمه کرد: یا ابوالفضل.

کامبیز با دیدنش سریع به سمتش اومد و گفت: چی شده؟! موبایل رو ازش گرفت و بعد از شنیدن حرف های اون مرد، رنگ از رخس پرید. تماس رو قطع کرد. نگاهی به احمد انداخت و هر دو با عجله راه افتادند.

اصلا به خاطر نداشت که چطور خودش رو به دریای بیهوش رسوند.... با دیدن صورت زخمی و وضع آشفته اش، اشک در

چشم هاش جمع شد. دست لرزانش رو روی دست سفید دریا گذاشت... با آمدن دکتر، سر بلند کرد و با صدایی که خودش هم به زور می شنید گفت: حالش چطوره؟  
دکتر لبخندی زد و گفت: نگران نباشید. حالش خوبه... کمی آرام بخش بهش تزریق کردیم تا استراحت کنه.  
-چی شده بوده؟

دکتر پاسخ داد: تصادف کرده....

و به مرد میانسالی که در راهرو کنار سربازی ایستاده بود، اشاره کرد و ادامه داد: با اون آقا... خودش هم خانومتون رو رسونده.  
مرد سر بلند کرد و با دیدن احمد سریع به سمتش اومد و ملتماسانه گفت: آقا تورو به خدا ببخشید... اصلا نفهمیدم این خانم از کجا پیداش شد.

احمد به سرباز گفت: این رو از جلوی چشمم ببرش!  
و از اون مرد رو برگردوند... انگشتانش رو در کف دستش فشرد و تلاش میکرد تا عصبانیتش رو به این شکل کنترل کنه.  
مرد سرباز رو کنار زد و گفت: باور کن آقا من اصلا نفهمیدم چی شد... غیر عمد بود... تو رو خدا رضایت بده.  
احمد منفجر شد و فریاد زد: رضایت بدم؟... میدم چوب تو آستینت کنن مرتیکه... نزدیک بود زخم رو بکشی و توقع داری رضایت بدم؟

و به سمت مرد رفت تا مشتی حواله صورتش کنه... کامبیز خودش رو وسط انداخت. دست های احمد رو گرفت و به کمک محافظش، اون رو عقب بردند.

مرد نالید: آقا به خدا منم چهار سر عائله دارم... به امام حسین نمیدونم خانومتون از کجا پیداش شد... اصلا ندیدمش!... به پیر به پیغمبر ندیدمش!

سرباز مرد رو به عقب کشید و گفت: آقا بیا عقب تا یه کاری دست خودت ندادی.

کامبیز در گوش احمد گفت: خودت رو کنترل کن... ممکنه خبرنگاری اینجا باشه. دم انتخابات برات شر میشه! احمد غرید: گور بابای خبرنگار. اگه بلایی سر دریا می آورد من چه خاکی میریختم تو سرم؟!!

کامبیز بازوش رو محکم تر گرفت و از بین دندون های کلید شده اش گفت: تو فعلا آروم باش... می سپارم پدرش رو در بیارن. برای چند لحظه به چشم های مطمئن کامبیز خیره شد... کامبیز سری تکون داد و زمزمه کرد: خیالت راحت.

پوف محکمی کرد. باشه ای گفت و خودش رو از بین دست های محافظش و کامبیز بیرون آورد. درحالیکه به سمت اتاق دریا برمی گشت گفت: فقط اون مردک رو از جلوی چشم های من ببرش!



با دیدن دریا تمام عصبانیتش فروکش کرد و غم به دلش اومد. جلو رفت و کنارش ایستاد. دستش رو در دست گرفت و بوسه ای روی انگشتانش زد. زمزمه کرد: بیدار شو همه کس من.

به سختی چشم باز کرد. نور محیط چشم هاش رو زد. چندبار پشت هم پلک زد تا به نور عادت کنه. سر چرخوند و با گیجی به اطرافش نگاه کرد. به مغزش فشار آورد تا به خاطر بیاره چطور از بیمارستان سردرآورده اما بی فایده بود. دربار شد و قامت احمد در چهارچوب قرار گرفت. خستگی از چهره اش می بارید و سرخی چشم هاش حتی از اون فاصله هم قابل تشخیص بود. با چند قدم بلند خودش رو به تخت رسوند. دستش رو در دست گرفت و گفت: سلام خانومم. سلام همه کس من. خوبی؟ چی شد؟ تو که من رو نصف عمر کردی!

خم شد. پیشونی اش رو بوسید و درحالیکه با لبخند به چشم های متعجب دریا نگاه میکرد ادامه داد: الهی قربونت برم. من که جز تو کسی رو ندارم. اگه خدایی نکرده بلایی سرت می آمد من چکار میکردم!؟

با هر جمله ای که احمد به زبان می آورد بهت دریا هم بیشتر میشد. در تمام زندگی مشترک ده ساله اش با احمد، تا حالا سابقه نداشت که احمد به این شکل باهاش حرف بزنه البته به جز مواقعی که میخواست بهش نزدیک بشه!

احمد ادامه داد:میخواستم برگردم خونه که بهم زنگ زدند و گفتند تو تصادف کردی. دنیا دور سرم چرخید. دریا لب باز کرد و گفت:یادم نیست....فقط یادمه که داشتم میرفتم....

به دهانش اومد که بگه "پیش مصطفی" اما به موقع حرفش رو خورد و گفت:بیرون!...اما یادم نمیاد که بعدش چی شد. احمد: مثل اینکه دم خونه تصادف کردی. دریا با خودش فکر کرد "مصطفی حتما خیلی عصبانی شده که پیشش نرفتم!"

و رو به احمد گفت:چند ساعته بیمارستانم؟ احمد:از دیروز.

ابروهای هلالی دریا بالا رفت و گفت:واقعا؟! احمد سر تکون داد.

دریا:علی چطوره؟

احمد:حالش خوبه نگران نباش. بردمش خونه آقاجون. دریا:تو چی؟

احمد به چشم های آبی دریا خیره شد و زمزمه کرد:منم خوبم.

\*\*\*

با شنیدن نامش، سر بلند کرد و به مافوقش چشم دوخت.

-سعی کنید بهش نزدیک شید و تا جایی که امکان داره از زندگی اش باخبرشید سروان!

نگاهش رو بین زیر دست هاش چرخوند و ادامه داد: همون طور که خودتون میدونید، بهبهانی، وکیل ماهری داره. به همین دلیله که تا الان نتونستیم چیزی رو ثابت کنیم.

نگاهش رو روی فاطمه نگه داشت و گفت: نمیخوام مطلبی از زندگی اون دختر باشه که ما ازش بی خبر باشیم!... نمیخوام هیچ دست آویزی به وکیلش بدیم!  
فاطمه سر تکون داد.

سرهنگ ادامه داد: میخوام برای هر چیزی که عدم صلاحیت شهادت اون دختر رو نشون میده، جوابی داشته باشیم.  
دستش رو مشت کرد و گفت: اینبار باید این پرونده به نتیجه درستی برسه!

رو به جلیلی گفت: تا کجا پیش رفتی جلیلی؟  
جلیلی تک سرفه ای کرد و گفت: صحت مدارک تایید شد قربان.... منزل شاهدمون رو هم بررسی کردیم اما مدرک به درد بخوری پیدا نکردیم.

-شوهر سابقش رو پیدا کردید؟  
جلیلی: فعلا خیر قربان.

و وقتی با اخم مافوقش رو به رو شد ادامه داد: اما به زودی پیداش می کنیم.

سرهنگ با عصبانیت گفت: سریعتر جلیلی! وقت نداریم!... نمیخوام در دقیقه نود با کارهای احمقانه اون، تمام زحمت هامون هدر بره!

جلیلی سر به زیر انداخت و گفت: چشم قربان.

سرهنگ با تحکم گفت: برای جلسه بعد باید چیز به درد بخوری آورده باشی!

نگاهش رو دور تا دور میز چرخوند و گفت: تا این پرونده به نتیجه نرسیده باید کار، زندگی و هر پرونده دیگه ای که دستتون هست رو واگذار کنید..... باید به نتیجه برسیم!

و طوری روی "باید" تاکید کرد که انتظار هیچ پاسخی جز "بله قربان" رو نداشت.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: خسته نباشید.

همگی نفسی از سر آسودگی کشیدند و سریعا از اتاق خارج شدند.

بی شک جلسه با سرهنگ حشمتی سخت گیر و جدی، یکی از دشوارترین کارهای دنیاست!

با صدای " شما صبر کنید سروان حشمتی" متوقف شد و برگشت.

سرهنگ منتظر موند تا اتاق خالی شد. همزمان با بسته شدن در، حالت خشک و رسمی کنار رفت. لبخند زد و با ملایمت گفت: اوضاع چطوره؟ تو جلسه خیلی ساکت بودی؟! فاطمه سر تکون داد و غمگین گفت: اون دختر از لحاظ روحی به شدت آسیب دیده است.... حتی منی که روانشناس نیستم هم با یه نگاه متوجه میشم که نفس افسردگی داره! سرهنگ: منظورت اینه که امکانش خیلی زیاده که از این موضوع استفاده کنند!؟

فاطمه: نگران دادگاه نباشید. اینطور که من استنباط کردم، در برار غریبه ها سریعاً در پوسته محکم خودش میره. سر تکون داد و ادامه داد: اما... راستش... من بیشتر نگران خودشم!

سرهنگ لبخند مهربانی زد و گفت: به همین دلیل ازت خواستم تا به عنوان دوست بهش نزدیک شی واگر نه میتونستیم بیارمیش همینجا!..... اما نمیخوام بیشتر از این بترسه.

سر تکون داد و گفت: متوجه ام.

سرهنگ: سعی کن کمکش کنی فاطمه جان.

لبخند زد و گفت: خودمم تو فکرش بودم.

سرهنگ: خوبه..... خودت چطوری؟

فاطمه: خوبم. شما چی؟.. چیزی کم و کسر ندارید؟

سرهنگ: نه دخترم. دستت درد نكنه.... برو ديگه مزاحمت نميشم.

از جا بلند شد. به سمت پدرش رفت و بغلش كرد. سرهنگ، دستش رو روی سر فاطمه كشيد و گفت: چي شده عزيز بابا؟  
بغ كرده گفت: هيچي. فقط دلم براتون تنگ شده بود.  
بوسه اي روی سرش نشوند و گفت: الهی قربونت برم. دل منم برات تنگ شده بود.... چون خودت اصرار داشتی فرستادمت اين ماموريت....

فاطمه به ميان حرف پدرش پريد و گفت: نه به خاطر اون نيست.  
سرهنگ: پس به خاطر چيه؟  
فاطمه به سختی از آغوش پدرش دل كند. لبخند زد و گفت:  
هيچي.

نقاب شادش رو به چهره زد و ادامه داد: بابامی , دلم خواسته  
بغلت كردم! مگه جرمه؟!

سرهنگ ريز خنديد و گفت: وروجك!  
چشم هاش رو درشت كرد و گفت: بابا من سي و دو سالمه!  
وروجك برای دختر بچه هاست!

سرهنگ خنديد و گفت: تو اگه صد ساله هم بشی برای من باز وروجكي.... حالا هم برو بذار من به كارام برسم.  
فاطمه خنديد. چشمی گفت و از اتاق بيرون رفت.

وقتی در رو باز کرد و با قیافه هپلی نفس مواجه شد. نتونست خنده اش رو کنترل کنه و پقی زد زیر خنده.

میون خنده اش گفت:تو چرا این شکلی شدی؟!  
نفس دستی میان موهای آشفته اش برد و با صدایی گرفته از خواب گفت:مگه چطورم؟

و هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که خمیازه عمیقی کشید.  
فاطمه جلو رفت. در سرویس بهداشتی رو باز کرد. دست هاش رو روی شونه های نفس گذاشت و چرخوندش و به صورتش در آینه نگاه کرد.

نفس لبخندی زد و گفت:شبيه اون دختره تو کارتون "شجاع" شدم. فقط موهام هویجی نیست.

فاطمه:موافقم.....دختر ساعت یازدهه!تو تا الان خواب بودی؟!  
نفس سر تکون داد.

فاطمه:سرخیز باش تا کامروا شوی دختر!

نفس:باورکن این اولین باره که انقدر میخوابم! سابقه نداشت که من بیشتر از چهار ساعت بخوابم!

اخم کم رنگی کرد و گفت:واقعا؟

نفس:آره!

و برای عوض کردن بحث ادامه داد: راستی خسته نباشی. جلسه چطور بود؟

فاطمه به سمت پذیرایی رفت. خودش رو روی مبل سه نفره پهن کرد و گفت:خوب بود.

از دستشویی بیرون اومد و گفت:گفتی چطور بود؟

فاطمه سرش رو کمی بالا آورد و گفت:خوب بود.

نفس آهانی گفت. حوله رو روی شونه اش انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. قوری رو زیر شیر سماور گذاشت و گفت:چای خشک داریم؟

فاطمه:آره. تو کابینت زیر سماوره.

نگاهی به فاطمه انداخت که هنوز روی مبل ولو شده بود و

گفت:خفه نمیشی تو این لباس؟

فاطمه:بعضی وقت ها چرا میشم.

درحالیکه تا کمر خم شده بود و دنبال قوطی چای میگشت,گفت:یکی از مزایای خونه اینه که توانایی تعویض لباس رو داری!

خندید و گفت:حال ندارم پاشم عوض کنم.

قوطی به دست جلو اومد و گفت:تنبلی کار زشته جناب سحرخیز!

به سختی بلند شد و گفت:خوشم میاد که هیچ حرفی رو پیش

خودت نگه نمیداریا!

نفس نیشخندی زد و مشغول دم کردن چای شد.



هر دو در سکوت به سریالی که از تلویزیون پخش میشد چشم دوخته بودند که فاطمه گفت: پاشو بریم بیرون.  
نفس بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیره گفت: چرا؟  
فاطمه: من یکم خرید دارم.  
نفس: سریالش قشنگه. میخوام ببینم چی میشه!  
فاطمه: فردا صبح تکرارش رو نشون میده.  
نفس: خب خودت برو دیگه.  
فاطمه: تنهایی نمیتونم انتخاب کنم. پاشو دیگه!  
نفس صورتش رو کج و کوله کرد و گفت: من از خرید بدم میاد.  
ایستاد و گفت: امکان نداره خانومی از خرید بدش بیاد!  
پوفی کرد و گفت: اصلا مگه خودت نگفتی بهتره همه اش اینجا باشم! اگه یهو آدم های احمد یا مصطفی پیداشون شد، من چه کار کنم؟!  
دست به کمر ایستاد و گفت: ناسلامتی من محافظتما! اجازه نمیدم کسی بهت نزدیک شه!  
بهت زده از تغییر ناگهانی رفتار محافظش گفت: سرت به جایی نخورده؟! از دیروز تا الان چقدر عوض شدی!  
فاطمه: خب منطقی باش! معلوم نیست ما تا کی قراره اینجا باشیم! خیلی سخت میشه اگه در تمام مدت تو خونه بمونیم و با هم رسمی صحبت کنیم!

بی خیال سریال شد و به مبل تکیه داد. دست هاش رو در هم  
قلاب کرد و گفت:حالا چی شد یهو به این نتیجه رسیدی؟  
فاطمه:خب...خب راجع بهش فکر کردم.  
اخم مصنوعی کرد و ادامه داد:حالا هم به جای بازخواست پاشو  
حاضر شو!

احساس میکرد که کاملا گیر افتاده.... پوفی کرد. سرش رو پایین  
انداخت و گفت:خب راستش....راستش من لباس ندارم....اون  
مانتوم کاملا پاره شده و دیگه روم همیشه بیوشمش.

فاطمه کنارش نشست. دستش رو روی دست نفس گذاشت و  
گفت:برای همین میگم بریم خرید.

سرتکون داد و ادامه داد:کارت عابرم همرام نیست.

فاطمه:من حساب میکنم و بعدا برام کارت به کارت کن.

با خشم سر بلند کرد و گفت:من از ترحم متنفرم!

دستش رو عقب کشید و گفت:چرا فکر میکنی دارم بهت ترحم  
میکنم؟!

نفس:کاملا مشخصه!

با حرص گفت:ترحم برای زمانیه که من اون پول رو به تو  
ببخشم!...اما من فقط دارم بهت قرض میدم و بعدا تا قرون  
آخرش رو ازت میگیرم!... اما اگه مشتاقی که تا چند ماه با این یه

دست لباس باشی و هی بشوری و بپوشی، دیگه جایی برای  
اصرار نمیمونه!

برای چند لحظه به چهره برافروخته فاطمه نگاه کرد و در نهایت  
زمزمه کرد: معذرت میخوام.

پوفی کرد و سر تکون داد. دستش رو روی پیشونی اش گذاشت  
و گفت: من برای حس ترحم نمیخوام باهات دوست  
بشم.... میخوام باهات دوست بشم چون خودم دلم میخواد.

خجالت زده گفت: فکر کنم این شش سال من رو مردم گریز  
کرده... دیگه برام غیرقابل باور شده که کسی بخواد بهم نزدیک  
شه و نیت سوء نداشته باشه!

و برای عوض کردن فضا لبخند زد و ادامه داد: حالا جای خاصی  
مد نظرته؟

بلند شد و درحالیکه به سمتش اتاقش می رفت گفت: همین  
اطراف یه پاساژ هست که هم جنس هاش خوبه و هم قیمتش  
معقوله.

با مانتویی در دست برگشت و گفت: بیا اینو فعلا بپوش تا بریم  
مانتو بخریم.

\*\*\*

بالش زیر سرش رو مرتب کرد و روی پتوش دست کشید. دریا نگاهش رو به دیوار مقابلش دوخت و گفت: فکر نمیکردم انقدر برات عزیز باشم.

احمد بهت زده زمزمه کرد: تو همه دنیامی! به جون ناخن هاش افتاد و گفت: آخه تو این ده سال سابقه نداشت که...

به میان حرفش اومد و گفت: حق داری.. حق داری... میدونم... تو زندگی مون خیلی کم کاری کردم... اما خب میدونی بعضی وقت ها ... آدم به یه تلنگر احتیاج داره تا قدر داشته هاشو بدونه.

و دریا با خودش فکر کرد "الان کمی دیر نیست؟!" خم شد و بوسه ای روی پیشونی دریا زد و گفت: تو همه داشته ی منی دریا!... اگه بهت نگفتم دلیل بر این نمیشه که واقعیت نداشت باشه!

به چشم های سرخ از بی خوابی همسرش نگاه کرد و گفت: برو یکم استراحت کن.

احمد سر تکون داد و گفت: خوبم... تو بخواب. بی اراده پتوش رو بلند کرد و با سر اشاره کرد... احمد لبخند مهربانی زد و جلو رفت.

دریا سرش رو روی سینه احمد گذاشت و گفت: از کار چه خبر؟ احمد بی تفاوت گفت: نمیدونم.

دریا سر بلند کرد و گفت: انتخابات چی؟  
احمد تره ای از موهای دریا رو در دست گرفت و گفت: اونم  
نمیدونم... مهم نیست. کامبیز کارها رو ردیف میکنه.  
و وقتی چشم های گرد شده دریا رو دید گفت: چیه؟! چرا اینطوری  
نگام میکنی؟!

دریا: کدوم پای من ماه گرفتگی داره احمد؟  
و این بار نوبت احمد بود که چشم هاش رو گرد کنه.  
احمد: حالت خوبه؟  
دریا: جوابمو بده.

احمد: خب پای راستت.. چرا میپرسی؟!  
نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خیالم راحت شد... یه لحظه  
فکر کردم خودت نیستی.

خندید و گفت: فکر کردی کی ام؟!  
دریا: چه میدونم والله... گفتم شاید آدم فضایی چیزی باشی.  
خنده احمد شدت گرفت و گفت: دیوونه ای تو.  
دریا لب به دندان گزید و زمزمه کرد: ببخشید که باعث شدم از  
کارت بمونی.

خنده احمد به لبخند عمیقی تبدیل شد و گفت: فدای یه تار موی  
خوشگلت.

\*\*\*

فاطمه در رو باز کرد و میون خنده گفت: بعدش چشم باز کردم و دیدم همه دورم بودند. از خجالت نمیدونستم چکار کنم.

نفس قهقهه ای زد و گفت: خدا نکشتت فاطمه... دل درد گرفتم از خنده با این خاطرات زیبای طفولیت جنابعالی.

و در رو با پاش بست.... خرید هاشون رو روی مبل پرت کرد. خودش هم روی فرش پهن شد و گفت: خدایا باورم نمیشه انقدر چرخیدیم!... ساعت هشته!

فاطمه مقنعه اش رو از سر کند و روی میز انداخت و گفت: اما خیلی خوش گذشت.

نفس با یادآوری کارهایی که انجام داده بودند، خندید و گفت: آره. واقعا خوش گذشت.... مرسی از پیشنهادت.

فاطمه چرخید و گفت: خواهش... راستی شام میخوری؟

نفس فریاد زد: وای نه... با اون اسنک و ذرت مکزیکی و چیپس و ماست و ذرت بوداده و سیب زمینی و....

دستش رو روی شکمش گذاشت و ادامه داد: دارم منفجر میشم.

فاطمه: واقعا که خیلی خوردیم... راستی پاشو لباس هات رو یه بار دیگه پرو کن ببینم.

نفس با ذوق پرید و گفت: وایسا الان میپوشم.

به چند تا از نایلون ها چنگ زد و به سمت اتاق رفت.

فاطمه لبخندی زد و دستش رو زیر سرش گذاشت....از شیشه پذیرایی به ماه پرنور نگاه کرد و زمزمه کرد:دیدی به حرفت گوش کردم...دیگه ناراحت نباشیا!!

برای اینکه دوباره اون بغض قدیمی به سراغش نیاد, محکم سر تکون داد و بلند گفت:پوشیدی؟

صدای نفس رو از داخل اتاق شنید:دارم میپوشم...زیپش گیر کرده.

فاطمه:میخوای پیام کمک؟

نفس هول کرد و گفت:نه نه نه. خودم میپوشم.

پشت در ایستاد و با شیطنت گفت:چیخه خجالت میکشی؟!

نفس به زخم های روی بدنش نگاه کرد و گفت:آره.

خندید و گفت:باور کن من تورو عین خواهر خودم میبینم.

خنده نفس به هوا رفت و گفت:دیوونه ای تو.

فاطمه سرتکون داد. درحالیکه در رو باز میکرد و به داخل می

رفت, گفت:اون که بله اما تو دیوونه تری آخه خجالت ن....

و با دیدن صحنه مقابلش حرف تو دهنش ماسید و وسط اتاق

مات موند.

نفس قدمی عقب رفت. لباسش رو از روی تخت برداشت و

مقابلش گرفت....فاطمه تلاش کرد اون زخم ها رو ندیده

بگیره....رو برگردوند و گفت:اممم....خواستم که بگم...

نفس به لباسش چنگ زد و سرش رو پایین انداخت.  
فاطمه به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: بیا...اونجا...اونجا...من  
برم...برم چای بذارم تا....  
اما وقتی شونه های لرزون نفس رو دید، جلو رفت و گفت: چی  
شده نفس؟!...احمد این بلا رو سرت آورده؟!  
زمزمه کرد: نه.

به سختی لب زد: نکنه...مصطفی؟!  
نفس نالید: خودم.

فاطمه وا رفت و با دهان نیمه باز به زخم های مقابلش خیره  
شد...انگشتش رو روی یکی از زخم ها کشید و گفت: آخه چرا؟!  
چشم هاش رو بست و گفت: تا جلوی احمد رو بگیرم که نزدیکم  
نشه.

فاطمه با چشم های گرد شده گفت: باورم نمیشه....تو.... تو..

نفس با خودش فکر کرد "احمقم!"

فاطمه: خیلی شجاعی...خیلی قوی هستی.

نفس سر بلند کرد. پوزخندی زد و گفت: بی خیال.

فاطمه: نه باور کن!...هر کس دیگه ای بود به خواسته احمد تن  
میداد...به خاطر ترس غریزی هم که شده به خواسته اش تن  
میداد اما تو...کاری که تو کردی خیلی شجاعت میخواست.  
خیلی دل و جرات میخواست.



بغض کرده گفت:اون لحظه فقط میخواستم کاری کنم که ازم دور بمونه...اما زورم بهش نمیرسید...جایی رو هم نداشتم که فرار کنم...هیچ چاره ای نداشتم.

محکم بغلش کرد و گفت:دیگه هیچوقت از این شجاعتت خجالت نکش...تو باید به کاری که کردی افتخار کنی نه اینکه بغض کنی.

نفس:اما باعث شدم که دیگه هیچ کس رغبت نکنه که بهم نگاه کنه...حتی مصطفی.

فاطمه:اگه طرف انقدر احمقه که به جای تحسینت, ازت فاصله بگیره ؛ پس همون بهتر که دور باشه. چون لیاقتت رو نداره...حتی مصطفی!...از من به تو نصیحت؛ موندن با کسی که قدر تو رو نمیدونه وفاداری نیست, حماقته!...متوجه منظورم میشی؟

از آغوش فاطمه بیرون اومد. سر تکون داد و گفت:واقعا اینطور فکر میکنی!؟

فاطمه تمام اطمینانش رو در صداش ریخت و گفت:مطمئنم! به لباس ها اشاره کرد و برای عوض کردن موضوع گفت:حالا هم بدو بپوششون دیگه... دلم آب شد.

نفس خندید و سر تکون داد تا خاطرات لعنتی از ذهنش بره.

\*\*\*

چشم هاش رو بست. به صندلی تکیه داد و گفت: چه خبر؟  
کامبیز: همه چیز روبه راهه. سری جدید عکس های انتخابات  
پخش شد. خیلی خوب شده بودند... یه جلسه هم برای پس  
فردا ترتیب دادم با شهردار... جلسه با بازاری ها رو هم کنسل  
نکردم و انداختم برای فردا بعد از ظهر.

احمد: خوب کاری کردی... دستت هم درد نکنه.

کامبیز: وظیفه بود... حال دریا خانم بهتره؟

احمد: آره... فهمیدی اون یارو کی بوده؟

کامبیز: آمارش رو گرفتم. از طرف کسی نبوده.

احمد اخم کرد و گفت: مطمئنی؟

کامبیز: آره خیالت راحت.

احمد: از اون دختره چه خبر؟

کامبیز: هنوز پیش مصطفی است.

احمد: رفتی ویلا؟

کامبیز: نه نمیذاره برم.

احمد چشم هاش رو باز کرد و گفت: خب بی خبر برو.

کامبیز: رفتم اما نداشت برم تو...

احمد: وقتی پرینترها رو بردی چی؟!

کامبیز: اون موقع هم نداشت... میگم اگه رابطشون خوب شد

چی؟!

احمد سرد گفت: هردوشون رو خلاص کن.  
انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و ادامه داد: اما بعد از اعلام  
نتایج!

کامبیز: چشم.

کمی من و من کرد و ادامه داد: چرا... چرا شش سال نگهش  
داشتی؟

احمد: تا اهرم فشار مصطفی زیر چشم خودم باشه و در فرصت  
مناسب کار جفتشون رو با هم بسازم... تو این چند سال طوری  
باهاش رفتار کردم که جرات نداره کاری کنه... اون دختر مثل کفتر  
جلد میمونه!

کامبیز: اگه کاری کنه؟!

احمد نوچی کرد و گفت: ضعیف تر از این حرفاست.  
دستی تو موهای خرمایی اش کشید و گفت: راه بیفت بریم.  
کامبیز اطاعت کرد و ماشین رو روشن کرد.

\*\*\*

به داخل راهرو کله کشید و نگاهی به دو طرف انداخت. به اتاق  
برگشت و در رو محض اطمینان قفل کرد. گوشی اش رو روشن  
کرد و سریعاً در حالت سکوت قرار داد. منتظر هجوم سیلی از پیام  
بود اما در کمال تعجب نه پیامی وجود داشت و نه حتی تماس  
از دست رفته ای!

با خودش فکر کرد "شاید از دستم عصبانیه که خونش نرفتم و بی  
خبر گذاشتمش"

شماره اش رو که از حفظ بود، وارد کرد... با شنیدن  
صدای "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" نگرانی به دلش  
رخنه کرد.

"یعنی انقدر عصبانی شده؟... شاید شاید رفته خارج  
شهر... یا... نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده!"

سر تکون داد. "چرت و پرت نگو... غروب دوباره بهش زنگ میزنم"  
با سر حرف خودش رو تایید کرد و زمزمه کرد: آره غروب بهش  
زنگ میزنم!

\*\*\*

فاطمه نگاهی به نفس انداخت و گفت: این لباس خیلی بهت  
میاد.

لبخندی زد و گفت: ممنون. چشم هات قشنگ میبینه.

قیافه اش رو کج و کوله کرد و گفت: نفس؟!!

ابرو بالا انداخت و گفت: دیگه چی؟

فاطمه: میگم بیا صورتت رو تمیز کنم؟!!

نفس: بیخیال دختر. حوصله این کارها رو ندارم.

دستش رو گرفت و به سمت مبل کشیدش.

نفس کلافه گفت: باور کن حسش نیست.

فاطمه بی توجه، کمی هلش داد و گفت: حرف نباشه.  
و وسایل مورد نیازش رو از جیب پیراهنش بیرون آورد. نفس  
خندید و گفت: سلاح قايم کردی؟!  
فاطمه نیشخندی زد و گفت: اوهوم.  
و با دقت مشغول به کار شد.

نفس: فکر نمی‌کردم پلیس ها هم از این کارها بلد باشند!  
فاطمه درحالی‌که به شدت روی کارش تمرکز کرده بود، گفت: این  
کار، کار خطایی نیست که پلیس ها حق انجامش رو نداشته  
باشند... این کار تمیزیه. پاکیزگیه... پاکیزگی هم نیمی از  
ایمانه!... چون پلیس هستم که دلیل نمیشه که چرک و هپلی  
باشم!

شونه بالا انداخت و گفت: خب این دیدی هست که تو ذهن  
خیلی ها جا افتاده... خیلی ها فکر میکنند چون با حجابی یا  
چادر سرته یا پلیسی پس خبری از پاکیزگی نیست و سال تا سال  
هم به بدنت نمی‌رسی.

فاطمه: در ذهن عامه خیلی چیزهای بد شکل گرفته و جا افتاده  
که تغییر و اصلاحش به زمان احتیاج داره... شاید باورت نشه  
یه بار تو خیابون داشتم رد میشدم، یه مرده از کنارم رد شد و  
بهم گفت کلاغ سیاه کثیف!... چرا؟ چون چادر سرم بود!... اون موقع  
خیلی ناراحت شدم اما بعد با خودم فکر کردم که این نشون

دهنده سطح پایین شعور اونه. پس نباید ناراحت باشم و تنها باید نادیده بگیرمش.

سر تکون داد و ادامه داد: خیلی از ارزش ها تو جامعه ما عوض شدند.... بعضی هاشون خیلی خوبه که تغییر کردن اما بعضی هاشون نه.

نفس آهی کشید و گفت: از اون وقتی که عوضی ها با ارزش شدند، خیلی از ارزش ها هم تغییر کرد.... یکی اش هم همین احمد.

با دیدن لوازم آرایشی که از جیب فاطمه بیرون می آمدند نالید: تورو خدا دیگه آرایش رو شروع نکن. اخم ساختگی کرد و گفت: حرف نباشه... تو کار بزرگترت هم دخالت نکن!

پوفی کرد و گفت: خدایا خودت کمک کن.

فاطمه بی توجه به ناله اش گفت: همه آدم ها هم مثل احمد نیستند نفس.... طبیعیه که چون از یه آدم کله گنده ای مثل اون ضربه دیدی، دیدت نسبت به امثال اون عوض بشه اما باید سعی کنی اصلاحش کنی.... در تمام قشرها خوب و بد پیدا میشه.... نباید بد بودن یه نفر رو به کل اون قشر نسبت بدیم. نفس: آره متوجه ام اما خب من به زمان احتیاج دارم و همینطور مراوده با افرادی از همون قشر که به تغییر دید من کمک کنند.

فاطمه:مسلمه ضربه هایی که تو در این شش سال خوردی، با یکی دو هفته حل نمیشه اما بالاخره باید از یه جا شروع کنی. دست از کار کشید. به صورت نفس لبخند زد و گفت:چقدر خوشگل شدی.

نفس دستی به صورتش کشید. بلند شد و به سمت آینه دیواری رفت...با دیدن تصویر خودش در آینه لبخند به لبش اومد و از خودش راضی شد.

فاطمه کنارش اومد و گفت:مثل ماه شدی. قدردان نگاهش کرد و گفت:ممنون.

فاطمه:از این به بعد همیشه روزی سه چهار دقیقه وقت بذار و خودت رو آرایش کن...نمیگم دو ساعت بشین جلو آینه اما سه چهار دقیقه رو حتما انجام بده.

و وقتی نفس رو غرق در آینه دید، خندید و گفت:دل بکن از خودت...خودتو چشم میزنیا!

نفس خندید و گفت:چند سال بود که به صورتم نرسیده بودم...خیلی خوشگل شدم. دلم میخواد همه اش خودم رو ببینم! بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت:روزی سه چهار دقیقه رو یادت نره...این وسایلی که روی میز گذاشتم واسه تو.

نفس چرخید و بغلش کرد و گفت:ازت خیلی ممنونم....تو خیلی خوبی...خیلی زیاد...تو مثل خواهرم میمونی.

فاطمه هم بغلش کرد .از پنجره به آسمون چشمک زد و گفت:خیلی خوشحالم وقتی میبینم میخندی و دیگه اون نفس افسرده نیستی.

نفس فاصله گرفت و گفت:من نمیخوام افسرده باشم!...میخوام خوب زندگی کنم. میخوام خوب باشم!

فاطمه:این عالیه...نشون دهنده هوش توه!خیلی از آدم ها دلشون میخواد افسرده بمونند و خیلی ها هم اصلا میلی به تغییر ندارن اما تو هم فهمیدی و هم عزمت رو جزم کردی تا تغییر پیدا کنی و خوب شی... و این خیلی خوبه...البته از دانشجوی شهید بهشتی کمتر از این هم انتظار نمیره!

نفس یادآور شد:دانشجوی انصرافی!

شونه بالا انداخت و گفت:حالا هرچی...مهم شهید بهشتیه.

نیشخندی زد و درحالیکه به خودش اشاره میکرد, گفت:حالا این ماه خوشگل میخواد نهار درست کنه. شما چی میل دارید بانو؟

ابرو بالا انداخت و گفت:اوه اوه یه کم خودتو تحویل بگیر!

عشوه ای اومد و گفت:ما اینیم دیگه.

قیافه اش رو کج و کوله کرد و گفت:اه.

چشم و ابرو نازک کرد و گفت:بدو بگو دیگه.

ژست متفکرانه گرفت و گفت:اممم...بذار ببینم....من هوس قرمه

سبزی کردم ماه بانو.



خندید و گفت:ویار داری بسلامتی؟!  
دست رو شکمش گذاشت و گفت:آره خواهر...امان از این  
وروجک پدر صلواتی.  
خم شد و دستش رو رو شکم فاطمه کشید و گفت:الان خاله  
میره واسش قاقا درست میکنه سیر شه...  
لحنش رو بچگونه کرد و ادامه داد:خب؟  
سر تکون داد و گفت:خب.  
نفس به داخل آشپزخونه رفت و درحالیکه قابلمه ای رو از کابینت  
بر میداشت گفت:فاطمه یه سوال شخصی بپرسم؟!  
فاطمه که میدونست سوالش چیه و به کجا ختم میشه, نفس  
عمیقی کشید و گفت:بپرس.  
نفس کمی من و من کرد و گفت:میگم تو ...ازدواج کردی؟  
خندید و گفت:الان داری از من خواستگاری میکنی؟!  
لبش رو گزید و ادامه داد:زشته بانو...نکن این کارارو...میان  
سنگسارمون میکنن!  
نفس خندید و گفت:دیوونه ای تو.  
فاطمه به داخل آشپزخونه اومد. روی صندلی نشست و  
گفت:نامزد داشتم اما به هم خورد...بعدشم دیگه آدم مناسبی  
نظرم رو جلب نکرد.  
آهسته گفت:متاسفم.

لبخندی زد و گفت: این موضوع برای تقریباً ده سال پیشه. دیگه اذیتم نمیکنه!

و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: تو تا حالا با کسی درد دل کردی؟

نفس پیازی از قفسه برداشت و گفت: آره با عزیز. فاطمه: عزیز کیه؟

نفس: مادر مصطفی.

فاطمه: منظورم تو این شش ساله.

نفس سر تکون داد و گفت: نه.

دست هاش رو روی میز گذاشت و در هم قلاب کرد و گفت: منم یه ده سالی میشه که درد دل نکردم... میای بعد از نهار هر چی تو دلمون داریم بریزیم بیرون... در دل آدم با درد دل باز میشه! نفس تک خنده ای کرد و گفت: باشه.

و چرخید و متعجب ادامه داد: واقعا ده ساله با کسی درد دل نکردی؟!

فاطمه اوهومی گفت.

نفس: چطور طاقت آوردی؟

فاطمه: وقتی برات تعریف کردم میفهمی چرا نتوستم درد دل کنم با کسی.

و نفس فکر کرد "نتونستی!.. یعنی میخواستی اما نتونستی."

و ادامه داد:البته اول دست پخت جناب عالی بخوریم. چون نمیخوام غذا کوفتمون شه!

فاطمه با سینی چای اومد و گفت:دختر تو دست پخت حرف نداره...برای خودت یانگومی هستی.

استکانی برداشت و گفت:نوش جونت.

انگشت اشاره اش رو دور لبه استکان چرخوند و بی مقدمه گفت: بابام استاد دانشگاه ادبیات بود و مادرم هم دکتر روانشناس بود. فاطمه به مبل تکیه داد و سراپاگوش شد.

به نقطه نامعلومی خیره شد و ادامه داد: ده سالم بود... داشتیم از مسافرت برمی گشتیم که تو راه تصادف کردیم...هر دوشون رفتند و من رو تنها گذاشتند.

کمی از چایش رو نوشید تا بغضش رو پایین بفرسته.

نفس:تنها فامیلی که داشتیم عموم بود که هیچوقت ندیده بودمش...تا اینکه بعد از فوت پدر مادرم، من رو فرستادند پیش عموم و اون شد سرپرستم...یه جایی از تهران بود که هنوزم نمیدونم کجا بود!...عموم یه معتاد واقعی بود و خانواده اش....خانوده اش آدم های بدی بودند.

به جون ناخن هاش افتاد و ادامه داد:تا اینکه...تا اینکه یه روز یه خانم اومد پیش عموم...کلی با هم صحبت کردند. حتی دعوا هم کردند... بعدش عموم گفت باید با اون خانم برم...به نظر

مهربون بود....منم بچه بودم و میخواستم فقط از اون خونه بیرون برم....با اون خانم رفتم و من رو برد خونه خودش....دو تا بچه داشت...یه پسر و یه دختر.مصطفی و مریم!....گفت....گفت...گفت دیگه اونجا خونه منه و به بچه هاش هم گفت باید من رو از خواهر خودشون بیشتر دوست داشته باشند.

پوست کنار ناخنش رو کند و بدون توجه به خونی که از گوشه انگشتش می آمد، ادامه داد:باهام خیلی مهربون بودند....منی که پدر و مادرم رو با هم از دست داده بودم و بعد هم رفته بودم توی خرابه و پیش یه مشتم معتاد عملی!....کم کم اون خانم شد مادرم و من هم مثل بقیه صداش میکردم عزیز....به حدی بهش وابسته بودم که خدا میدونه!...هرجا می رفت منم میرفتم. یه لحظه هم ازش جدا نمیشدم!.... اونم همیشه بهم میگفت نفسم، دخترم، نفس عزیز!

قطره های اشک از چشم هاش چکیدند. فاطمه جعبه دستمال رو از عسلی کنارش برداشت و مقابل نفس گرفت. نفس یه دونه برداشت. تشکر کرد و صورتش رو پاک کرد.

ادامه داد:مریم هم شده بود خواهر نداشته ام.

لبخندی زد و گفت: هر وقت میرفتیم خرید، عزیز اول از همه برای من خرید میکرد. هر چی که میخواستم رو می خرید. فرق نداشت قیمتش چقدره!...همیشه بهترین چیزها برای من

بود...هروقت ...هروقت هم که دلم برای مامان بابام تنگ می شد من رو می برد سر خاکشون... بغلم میکرد و میذاشت گریه کنم و باهاشون حرف بزنم...انقدر پیشم می موند تا یا آروم بشم و یا خوابم ببره...مریم هم باهام خوب بود...باهم شدیم دوتا دوست صمیمی و جون جونی!

آهی کشید و گفت: هر روز که میخواستیم بریم مدرسه، مصطفی ما رو می برد و خودش هم می آورد...نمی داشت کسی بهمون نزدیک شه یا اذیتمون کنه....توی محله کسی جرات نداشت بهمون نگاه چپ بکنه!

چشم هاش پر از اشک شد و ادامه داد: پونزده سالم که شد فهمیدم کسی که بابا و مامانم رو کشته، بابای مصطفی و مریمه. بی خیال پایین بردن بغض و پاک کردن اشک هاش شد. با حق حق گفت: عموم دیه رو می خواست و اونها نتونسته بودند پول دیه رو جور کنند اونم رضایت نداده بود و همون پنج شش سال قبلش، اعدامش کرده بودند...نمیدونم اونی که انقدر پول داشته تا دیه بابای مصطفی رو بده، چرا تقاضای دیه کرده بوده!

میون گریه گفت: اما هیچوقت به روم نیاوردند...هیچوقت چیزی بهم نگفتند...هیچوقت باهام بدرفتاری نکردند...من...من...دوستشون داشتم... اونا خانواده ام بودند...حاضر بودم جونم

هم برایشون بدم....اونها من رو از دست اون عموی کثافتم نجات دادند...اونها..

فاطمه کنارش نشست. بغلش کرد و گفت:آروم باش...آروم باش دختر...نفس جان توروخدا اینطوری گریه نکن....الان که همه چیز تموم شده... اون روزها گذشته.

نفس پیراهن فاطمه رو محکم تر چنگ زد. در حالیکه بلند بلند گریه میکرد گفت: به خدا دوستشون داشتم....به خدا دوستشون دارم.... اونها خانواده ام بودند....اونها....من شش ساله عزیز رو ندیدم!....عزیزی که نفسم به نفسش بند بود!....عزیزی که هم پدرم شد و هم مادرم! ... من دلم براش تنگ شده فاطمه...من دلم برای عزیزم تنگ شده.

فاطمه هم بی اختیار گریه اش گرفت و گفت: عیب نداره....توروخدا اینطوری گریه نکن دیگه.

برای چند دقیقه تنها صدای گریه نفس و فاطمه بود که به گوش می رسید.

بالاخره فاطمه به خودش اومد. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. با پارچ آب و دو تا لیوان برگشت و هر دو لیوان رو پر کرد. نفس به حرف آمد و گفت: ببخشید با این حرف هام اشک تو رو هم در آوردم.

لیوان پر شده از آب رو مقابلش گرفت و گفت:خودم هم دلم گرفته بود.

کمی آب خورد و گفت. صورتش رو پاک کرد و چند نفس عمیق کشید. سرش رو به مبل تکیه داد و به سقف خیره شد. فاطمه به جای خودش برگشت. زانوهاش رو جمع کرد و به نفس چشم دوخت.

دوباره به حرف اومد و گفت:سال اول دانشگاه بودم که عزیز منو برای مصطفی خواستگاری کرد...منم واقعا مصطفی رو دوست داشتم. از طرفی هم وقتی ذوق و شوق عزیز رو دیدم، نتونستم دلش رو بشکنم و گفتم هرچی شما بگید.

آه سوزناکی کشید و گفت:اون موقع ها مصطفی یه خبرنگار تازه کار و کله شق بود....از طریق یکی از دوست هاش درگیر ماجرای یه آدم کله گنده شده بودند و میخواست زمین خواری و کثافت کاری های اون رو لو بده!....برای همین قضیه هم یه هفته رفت اراک....داشتم از دانشگاه برمیگشتم که یک دفعه یه ماشین از ناکجاآباد پیداش شد. من رو انداختند تو ماشین و بردند. به همین راحتی!

زانوهاش رو بغل کرد و ادامه داد:بهم گفتند باید برم دادگاه و علیه مصطفی شهادت بدم...هرچی میگفتم اون که کاری نکرده.

اون که اصلا زندان نرفته....به خدا تا چند روز اول فکر میکردم اشتباه گرفتند.

فاطمه کنارش نشست و دستش رو روی دست سرد و لرزان نفس گذاشت.

نفس با دست آزادش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:وقتی فهمیدند حتی با کتک زدن هم نمیتونند من رو مجبور کنند...یه...یه تیکه از انگشت مصطفی رو برام آوردند...دنیا رو سرم خراب شد و کاملا خودم رو باختم...گفتند اگه مخالفت کنم تیکه های بعدی تو راهن....اما برای من همون یه تیکه کافی بود! فاطمه غمگین گفت:بعدش هم ازت خواستند درخواست طلاق بدی!

نفس سر تگون داد.

فاطمه:چی شد گیر مصطفی افتادی؟

نفس:سه چهار نفر ریختند تو خونه و بیهوشم کردند...وقتی بیدار شدم فکر میکردم احمد میخواد از شرم راحت شه.

پوزخندی زد و ادامه داد:اون موقعی که در باز شد و مصطفی رو بعد از شش سال دیدم کلی ذوق کردم..با خودم گفتم اومده من رو نجات بده اما وقتی....

آهی کشید و گفت:حتی نداشت براش توضیح بدم.

فاطمه:چی شد که اومدی پیش پلیس؟



نفس دستی بین موهاش کشید و گفت: معلوم نیست مصطفی چه نقشه ای واسه احمد کشیده..نمیخوام به خاطر عصبانیتش زندگی اش رو تباه کنه....وقتی فهمید با بدنم چکار کردم داشت دیوونه میشد....مطمینم که میخواد بلایی سر احمد بیاره اما نمیدونم چی!...تصمیم گرفتم خودم اوضاع رو درست کنم...دل رو به دریا زدم و آخرین تیر رو هم تو تاریکی رها کردم که از شانس خوبم به هدف خورد.

چشم هاش رو در حدقه چرخوند و ادامه داد:بعلاوه اینکه اون خودش توی یه رابطه است و من به معنای واقعی کلمه مزاحم محسوب میشم!

فاطمه به نشونه تاسف سر تکون داد و با حرص گفت:پسره ی بی لیاقت!

لبخند محوی زد و فاطمه گفت:حالا کی هست؟! شونه بالا انداخت و گفت:نمیدونم منم اتفاقی دیدمش...وقتی رفته بودم اسناد رو از خونه بیارم...اسمش دریا است و خیلی هم خوشگله...خیلی خوشگل تر از من!

فاطمه:امکان نداره از تو خوشگل تر باشه! چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:چرا هست!...حداقل بدنش پر از زخم نیست!

اخمی کرد و با تحکم گفت:دوباره شروع نکن نفس!

باشه ای گفت. چهار زانو نشست و گفت: میدونی قسمت خنده  
دارش چیه!؟

و وقتی چهره منتظر فاطمه رو دید ادامه داد: اینکه من هنوز  
دوستش دارم!

فاطمه سکوت سنگین دوساعته شون رو شکست و گفت: بعد از  
چیزهایی که تو واسم تعریف کردی و چیزهایی که خندم و  
دیدم؛ به نظر من مصطفی ثبات احساسی نداره نفس!

به چشم های بسته نفس نگاه کرد و ادامه داد: منظورم اینه که  
تکلیفش مشخص نیست و نمیدونه چی میخواد!

نفس بی اینکه چشم باز کنه گفت: میدونم منظورت چیه... یکی  
دیگه از دلایل من برای ترکش هم همین بود.

چشم باز کرد و گفت: راستش اعتراف میکنم که اونقدر قوی  
نیستم تا بتونم مصطفی رو به ثبات برسونم... سعی کردم اما  
نشدا! خواستم و نشد.

با تاسف ادامه داد: خواستن یه طرفه کافی نیست.

و فاطمه خیلی خوب میتونست این جمله درک کنه.

نفس ابرو بالا انداخت و گفت: من اگه هنر بکنم بتونم به  
وضعیت خودم سر و سامون بدم... توانایی سامون دادن به زندگی  
اون رو ندارم... از طرفی هم احساس میکنم خودش هم نمیخواد!  
میدونی منظورم چیه؟

فاطمه سر تکون داد.

ادامه داد: اجبار یک نفر برای تغییر زندگی اش احتیاج به هنر و دانش داره... هر کسی نمیتونه زندگی یک شخص رو عوض کنه!... متاسفانه من نه هنرش رو دارم و نه دانشش رو.

با حرص گفت: موندن من فقط اوضاع رو بدتر می‌کرد.

فاطمه یادآور شد: خوبه که حداقل تو مترو حرفاتو بهش زدی... یکم خودت رو خالی کردی.

نفس: خیلی حرفای دیگه هم مونده که هنوز نگفتم.

فاطمه آرنج هاش رو روی زانوانش قرار داد و گفت: دلت می‌خواود که بهش بگی؟!

نفس لب به دندان گزید. سر تکون داد و گفت: نمیدونم.

فاطمه: دلت می‌خواود ببینیش؟

نفس: آره اما در حال حاضر از سر دلتنگیه نه گفتن ناگفته ها!... نمی‌خواوم به خاطر دلتنگی به سراغش برم... می‌خواوم برای

آخرین بار برم و فقط حرفای دلم رو بزنم.

فاطمه متعجب گفت: تو این چند روز اصلا بهت زنگ نزد!.. یعنی نگران نشده که کجایی و چکار میکنی؟!

نفس: آخه من گوشی ام رو خاموش کردم... و اون شماره تنها راه ارتباطی بود.

به نفس چشم دوخت تا خودش بخواد و نفس نهایتا  
گفت:گوشی ام رو یه لحظه روشن کنم؟!  
با این که خودش هم مشتاق بود اما ظاهرش رو آروم نشون داد.  
ابرویی بالا انداخت و گفت:نمیدونم...اگر مشتاقی...خب روشن  
کن!

با پاش کمی ضرب گرفت. بعد از چند ثانیه بلند شد و با تحکم  
گفت:فقط پنج دقیقه!

گوشی به دست برگشت و نگاه منتظرش رو به فاطمه  
دوخت...نگاهی شبیه به گرفتن اجازه!...فاطمه شانه بالا  
انداخت...پوفی کرد و موبایل رو روشن کرد...به محض لود شدن  
سیم کارت صدای زنگ پیام های پی در پی فضا رو پر کرد...نفس  
هول کرد و موبایل رو در حالت بی صدا قرار داد تا صداهای پی  
در پی و آزاردهنده قطع بشه.

وارد لیست پیام هاش شد و تقریبا جیغ زد:چقدر تماس از دست  
رفته!

وارد پیام های مصطفی شد و زمزمه کرد:الان دو هفته است که  
رفتی. فقط بگو زنده ای هیچ چیز دیگه ای نمیخوام لعنتی.  
ناخودآگاه بغض کرد و بعدی رو خوند: د روانی فقط بگو زنده ای!  
من احمق حتی به بیمارستان ها هم زنگ زدم. به خدا بگیرمت  
زنده ات نمیذارم.

چشم هاش رو برای لحظه بست و باز کرد: به روح بابام قضیه دریا اونی نیست که تو فکر میکنی. بذار بینمت تا برات توضیح بدم.

سر بلند کرد و گفت: تا حالا سابقه نداشت به روح باباش قسم بخوره!

فاطمه در سکوت نگاش کرد.

موبایل رو روی میز انداخت. دستش رو روی چشم هاش کشید و گفت: بسه دیگه.. هر چی که باید رو فهمیدم.

فاطمه دستی روی شونه اش گذاشت و گفت: من میرم دوش بگیرم.

وقتی صدای شیر آب رو شنید، چشم باز کرد و به موبایل نگاه کرد.... با دست های لرزان گوشی رو برداشت.... شماره مصطفی رو گرفت اما انگشتش رو دکمه سبز موند.... تمام حرف های تلخ مصطفی جلوی چشم هاش رژه رفتند و در ذهنش اکو پیدا کردند.... گوشی رو روی قفسه سینه اش گذاشت و آه کشید که ناگهان گوشی زنگ خورد... ترسید و با چشم های درشت شده به شماره مصطفی خیره شد.... هول شده بود و نمی دانست چه کاری باید انجام بده.... نیم خیز شد تا بره و از فاطمه کمک بگیره اما پشیمون شد و لبه مبل نشست.... زنگ موبایل هم که انگار

قصد ساکت شدن نداشت...دستش رو مشت کرد و تماس رو وصل کرد.

صدای پر استرس مصطفی در گوشش پیچید: الو...نفس؟! تک سرفه ای کرد و گفت: فقط جواب دادم تا بگم حالم خوبه. نگران نباش.

مصطفی: کدوم گوری هستی احمق بی شعور؟!..دو هفته است که دارم دنبالت میگردم...حتی بیمارستان ها هم رفتم! دل سنگ شد و گفت: الان که بهت گفتم حالم خوبه. پس...پس نگران نباش.

مصطفی: کجا موندی نفس؟!...تو که جایی رو نداشتی بری؟! نفس: خدای منم بزرگه...نمیذاره ویلون باشم. مصطفی با حرص و خشم گفت: بگیرمت تکه تکه ات میکنم...بگو کدوم قبرستونی موندی پیام دنبالت! زهرخندی زد و تلخ تر شد: چی شده؟! خانومت ولت کرده برگشتی سراغ من؟!...اون تو رو مثل آشغال دور انداخت و حالا بر گشتی پیش من؟!!

مصطفی دردی رو در سمت چپ سینه اش احساس کرد و سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و با صدایی که خبر از دلتنگی و نگرانی میداد گفت: بذار ببینمت... فردا بیا ویلا... آدرسش رو برات sms میکنم.

نفس:.....

مصطفی: نفس؟!

به زبانش اومد تا بگه "جان نفس؟" اما حرفش رو خورد و گفت: بله؟

مصطفی: بیا... باشه؟

مقاومتش رو از دست داد و به سختی گفت: باشه.

و قبل از اینکه لرزش صداش محسوس بشه تماس رو قطع کرد.

\*\*\*

به خاطر نداشت که چندمین دفعه است که دستش رو روی زنگ نگه داشته... پوفی کرد و چند قدم عقب رفت. به پنجره طبقه پنجم چشم دوخت. سکوت و سکون اون آپارتمان آزارش می داد. دسته کیفش رو فشرد و سرخورده و ناامید به سمت خونه برگشت.

\*\*\*

فصل چهارم

فاطمه در حالیکه لباس فرم به تن داشت از اتاقش بیرون اومد و گفت:نفس جان من میرم اداره و تا دو سه ساعت دیگه برمیگردم.

نفس سر تکون داد و گفت:باشه. مراقب خودت باش.  
چادرش رو سر کرد و گفت:تو هم همینطور...اگر هم خواستی بیرون بری وایسا تا پیام.  
نفس:باشه.

فاطمه:در رو هم برای کسی باز نکن.

نفس پوفی کرد و گفت:باشه.

فاطمه:تلفن رو هم....

نفس به میان حرفش اومد و گفت:فاطمه جان. باشه دیگه! خیالت راحت.

شرمزده سر تکون داد و زیرلبی خداحافظی کرد.

نیم ساعت بعد از رفتن فاطمه, نفس بلند شد و به سمت اتاق رفت. حاضر شد و از خونه بیرون زد.

\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ موبایل به سمت گوشی اش یورش برد اما با دیدن شماره کامبیز وا رفت و با بی میلی تماس رو برقرار کرد.

کامبیز:چه عجب بالاخره این گوشی ات رو جواب دادی!

مصطفی:سلام.



کامبیز:سلام و زهر مار. مرد حسابی هیچ معلوم هست دو هفته است کجا غیبت زده؟!

مصطفی آهی کشید و گفت:هروقت دیدمت برات تعریف میکنم. کامبیز:کجایی؟

مصطفی:ویلام.

کامبیز به در ویلا چشم دوخت و گفت:پس همین الان تعریف کن چون پشت درم.

مصطفی از عصبانیت اومدن این مهمون بی موقع لب هاش رو به هم فشرد اما خودش رو کنترل کرد و گفت:بیا بالا.

کامبیز در رو با پاش باز کرد و داخل شد. مصطفی به نایلون ها نگاه کرد و گفت:اینا چیه؟!

کامبیز درحالیکه نایلون ها رو روی اپن می گذاشت گفت:فکر کردم مردی. اینا رو آوردم که واست مراسم ختم بگیرم. لبخندی زد و سکوت کرد.

کامبیز روی نزدیکترین مبل پهن شد و گفت:خب!گوشم با توه. دستی تو موهاش کشید و گفت:نفس رفت.

با چشم های درشت شده گفت:خاک تو سر الاغت! کشتیش؟!

مات نگاهش کرد و گفت:کشتن چیه چرا جو میدی؟!...میگم رفت.

دوباره به مبل تکیه داد و گفت:آهان یعنی ولت کرد.....بهترین کار دنیا رو کرد.

نوچی کرد و با اخم بهش چشم دوخت.  
شونه بالا انداخت و گفت:هان؟!مگه دروغ میگم...اگه من جاش  
بودم زودتر از اینا از دست توی خل و چل فرار میکردم.  
چشم هاش رو در حدقه گردوند و سکوت کرد.  
کامبیز اما غرغرکنان ادامه داد:مرد حسابی صد دفعه بهت گفتم  
تکلیفت رو با خودت مشخص کن.. یا رومی روم یا زنگی  
زنگ...نمیشه که هر دقیقه یه چیزی بگی!...خب هرکی باشه کم  
میاره و ول میکنه میره...بازم به مرام اون که یک هفته هم طاقت  
آورد...یه کم ثبات شخصیتی داشته باش...  
به میان حرفش آمد و گفت:اومدی اینجا حال منو خوب کنی یا  
منو ترور شخصیتی کنی؟!  
صادقانه گفت:اولش اومده بودم حالت رو خوب کنم اما با این  
وضعیت ترور شخصیتی بهتره!  
روی مبل دراز کشید و گفت:سر جدت بی خیال شو...الان اصلا  
حوصله موعظه ندارم.  
کامبیز جدی شد و گفت:برای یه موضوع دیگه هم اومده  
بودم...باید راجع به مسئله ای باهات صحبت کنم.  
مصطفی نیم خیز شد و گفت:چی شده؟!  
کامبیز:زن احمد تصادف کرده!

نگاه موشکافانه اش رو به مصطفی دوخت و ادامه داد: کار تو بوده؟!

برای چند لحظه بهش خیره شد و نهایتاً گفت: نه!... حالا زنده است؟

بعد از چند ثانیه از صورت پریشون مصطفی چشم گرفت و گفت: آره.

مصطفی آب دهانش رو قورت داد و گفت: راجع به همین میخواستی حرف بزنی؟! اینو که تلفنی هم میتونستی بررسی! کامبیز سر تکون داد و گفت: نه. یه موضوع دیگه هم هست.

نفس با دیدن در باز ویلا تعجب کرد... کرایه تاکسی رو حساب کرد... داخل رفت و در رو بست... از پله ها گذشت و با شنیدن صدای صحبت، پشت در ورودی متوقف شد.

صدای مصطفی رو شنید: خب چه موضوعی؟! چرا حرف نمیزنی؟! صدای مخاطب مصطفی رو نشنید. داخل رفت و سرک کشید که با دیدن شخصی که روبروی مصطفی نشسته بود خشکش زد... دستش رو جلوی دهانش گرفت و عقب رفت... احساس کرد چون از پاهاش رفت و زیر زانوانش خالی شد... با خودش فکر کرد "منو کشونده اینجا که به آدم های احمد تحویلیم بده!!!... دوباره خر شدم و حرفات رو باور کردم!!!... دوباره گولت رو خوردم!!!... دوباره...."

قدم دیگه ای به عقب رفت که کمرش به چیزی خورد و صدای شکستنش مسبب سکوت شد!

به شدت ترسیده بود. از عاقبت نامعلوم بی فکری های پی در پی اش. از اینکه فریب مصطفی رو خورده بود. از اینکه بدون خبر دادن به فاطمه بیرون اومده بود. از اینکه قرار بود دوباره احمد رو ببینه... از هزار فکر بی جا و به جا ترسیده بود و این ترس ذهنش رو به کل مختل کرده بود.

تمام ترس ها و افکار درهم، با دیدن مصطفی به سکوتی ترسناک تر مبدل شد.

مصطفی اما به سختی زمزمه کرد: نفس؟!!

نفس بدون اینکه از مصطفی چشم برداره قدم دیگه ای به عقب رفت تا که به در نیمه باز خورد.

مصطفی لبخند کم جونی زد و گفت: کی اومدی؟!.. بیا تو.

**این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا**

**(www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است**

آب دهانش رو به سختی قورت داد. در رو با دستش چسبید و نگاهش رو بین مصطفی و مهمانش گردوند.... مصطفی قدمی به جلو اومد و درحالیکه کمی ترسیده بود گفت: خوبی؟ چی شده؟

رد نگاهش رو گرفت و به کامبیز نگاه کرد...از فکری که به سرش اومده بود، عصبی شد. ناخودآگاه عصبانیت به صداش منتقل شد و بلندتر گفت:چرا رنگت پریده؟!میگم چی شده؟!  
قدم دیگه ای جلو اومد که نفس در رو باز کرد و به سرعت پله ها رو پایین رفت...مصطفی به دنبالش دوید و فریاد زد:نفس وایسا...نفس بگو چی شده...نفس با توام.  
بالاخره روی ایوان بهش رسید. با شدت چرخوندش و گفت:چی شده؟

نفس با مشت روی سینه اش کوبید و گفت:ولم کن...ولم کن کثافت...از اولم نباید گولت رو میخوردم...انقدر پست شدی که با احمد دست به یکی کردی؟؟؟!!!

مصطفی تکونش داد و گفت:داری چی میگی؟ عین آدم حرف بزن ببینم.من ....بخورم با اون... دست به یکی کنم.

نفس خودش رو با شدت عقب کشید تا از حصار دست های مصطفی بیرون بیاد و در همون حال گفت:خر خودتی!...خودم اون مرتیکه رو صدبار با احمد دیدم...میخوای بگی کورم؟ یا عقم رو از دست دادم؟!

دست های مصطفی شل شد و با بهت گفت:کیو میگی؟!  
نفس قدمی عقب رفت تا جرات بیشتری برای حرف زدن پیدا کنه و گفت:مصطفی بسه دیگه! تمومش کن!...به خدا اگه خودت

من رو تیکه تیکه میکردی راضی تر بودم تا با احمد دست به یکی کنی!

مصطفی بی اراده فریاد زد: بهت گفتم کیو میگی؟؟  
نفس ترسید اما خودش رو نباخت و گفت: همون دوست عزیز  
طبقه بالات!

برای چند ثانیه مصطفی به نفس خیره شد تا شاید بتونه آخرین جمله اش رو آنالیز کنه و به جوابی غیر از "کامبیز" برسه.  
با شنیدن صدای پا هر دو سر چرخوندند...مصطفی همچنان منتظر بود تا کامبیز به حرف بیاد. تا اعتراض کنه و حرف های نفس رو انکار کنه. تا کاری کنه! مهم نبود چه کاری اما دست از این سر به زیری و سکوت لعنتی برداره.  
چند قدم جلو رفت. با خودش فکر کرد "شاید داره حرف میزنه و من نمی شنوم!"

کامبیز اما سر بلند کرد و لب زد: بذار برات توضیح بدم....  
و همین قدر کافی بود تا مهر تاییدی بشه به حرف های نفس و کبریتی بشه برای منفجر کردن مصطفی که بقیه قدم ها رو دوید و با مشت محکمی که به صورت کامبیز کوبید، او رو ساکت کرد و جیغ نفس رو به هوا برد.

مشت دیگه ای به صورتش زد و نقش بر زمینش کرد. روی شکمش نشست و فریاد زد: چکار کردی کامبیز!؟

کامبیز دو دستش رو حفاظ سرش کرد و تلاش کرد تا پاهاش رو در شکمش جمع کنه...مصطفی بی وقفه فریاد زد: تو چکار کردی؟!...لعنتی چکار کردی؟؟؟ کامبیز حرف بزن لعنتی. حرف بزن. نفس جلو رفت. خودش رو روی مصطفی انداخت و تلاش کرد تا اون رو به عقب بکشونه.

مصطفی:حرف بزن...د حرف بزن...

نفس جیغ کشید:ولش کن...مصطفی ولش کن کشتیش...مصطفی.

مصطفی نفس رو به عقب هول داد که باعث شد سرش به نرده های آهنی ایوان بخوره و گفت:کامبیز می کشمت...خودم میکشمت.

نفس بی خیال دردی که در سرش پخش شده بود، دوباره جلو رفت. اینبار با قدرت بیشتری بازوهای مصطفی رو گرفت و گفت:مصطفی توروخدا آروم باش...مصطفی...

آخرین تیر رو زد و گفت:تو رو جون عزیز ولش کن.

مصطفی دستش رو هوا معلق موند و با غضب به نفس چشم دوخت...نفس آروم تر گفت:ولش کن.

مصطفی از روی کامبیز بلند شد. خودش رو عقب کشید و روی موزاییک ها نشست...نفس نگاهی به سر و صورت خونی کامبیز

انداخت...کامبیز به سختی نشست. دستش رو روی لبش کشید و با دیدن خون، سرش رو تگون داد. نفس به سمت مصطفی رفت. بازوش رو گرفت و گفت:پاشو بریم داخل.

اطاعت کرد و همراهش به داخل رفتند...کامبیز به سختی ایستاد و به دنبالشون راه افتاد.

با دیدن خون روی پیشونی نفس چهره در هم کشید...دستش رو روی زخم کشید و آخ نفس رو شنید. از دست خودش کفری شد و با شدت دستش رو تو موهای مشکی اش فرو برد. به آشپزخونه رفت و با چسب زخم برگشت...مقابل نفس و پشت به کامبیز ایستاد. با دقت چسب رو روی پیشونی اش چسبوند. چرخید و درحالیکه کامبیز رو مخاطب قرار می داد گفت:تو که هنوز اینجایی!

کامبیز تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت خروجی راه افتاد. نفس جلو رفت و سد راهش شد. رو به مصطفی گفت:بذار حرف بزنه...کاری که با من کردی رو با این نکن!

مصطفی بعد از چند لحظه چشم از نفس گرفت. روی مبل نشست و دست هاش رو حایل سرش کرد...نفس از کامبیز چشم گرفت و روی مبل مقابل مصطفی نشست...کامبیز بعد از



چند دقیقه سکوت سنگین خونه رو شکست و گفت: امروز اومده بودم تا راجع به همین موضوع باهات حرف بزنم.

مصطفی نیمه سرش رو بالا آورد و گفت: برای جاسوسی بهم نزدیک شدی، درسته؟!

کامبیز سرش رو تکون داد و گفت: اولش آره... اما وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره دیگه بهش چیزی نگفتم.

مصطفی بی اراده پوزخند زد.

کامبیز با حرص انگشتش رو بین نفس و مصطفی چرخوند و

گفت: اگه هنوز واسش کار میکردم شما دو تا الان مرده بودید!

و روبه مصطفی یادآور شد: اگه میخواستم، میتونستم قضیه دریا رو بگم!

نفس و مصطفی همزمان سر بلند کردند و به دهان کامبیز چشم

دوختند. هر سه نفرشون به دریا فکر میکردند اما افکارشون کاملا

با هم متفاوت بود.

نفس: قضیه دریا چیه؟

کامبیز به مصطفی نگاه کرد اما نفس رو مخاطب قرار داد: ماشین

بهش زده... ظاهرا کار مصطفی بوده اما من به احمد چیزی

نگفتم.

مصطفی غرید: کار من نبوده!

نفس: دریا چه ربطی به احمد داره؟!

هر دو سر چرخوندند و به نفس چشم دوختند...مصطفی زودتر به خودش و گفت: پاشو برو کامبیز...نذار کار دستت بدم!...آب از سر من گذشته و دیگه چیزی برام مهم نیست اما تو فرق داری! کامبیز بی توجه به مصطفی، روبه نفس گفت:تو دریا رو می شناسی؟!

نفس اخمش بیشتر شد و گفت:آره...یه بار...

مصطفی روی میز مشتم کوبید و درحالیکه عملا سفسطه میکرد گفت:به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم کاری بهت ندارم. تو هم از جلوی چشم هام گمشو برو. دیگه نمیخوام چشمم بهت بیفته.پاشو برو کامبیز.

و این بار نوبت نفس و کامبیز بود که با بهت به مصطفی نگاه کنند.

نفس لبه مبل نشست و شمرده شمرده گفت:مصطفی، دریا چه ارتباطی با احمد داره؟!

مصطفی چشم هاش رو برای لحظه ای روی هم فشرد. احساس درموندگی داشت و راهی به ذهنش نمیرسید تا از زیر جواب دادن به این سوال فرار کنه...ناگزیر لب زد:زنشه!

نفس فکر کرد اشتباه شنیده... با چهره ای که شبیه علامت سوال بود به مصطفی چشم دوخت.... کم کم جواب تمام سوال های نپرسیده اش داده شد....عقب رفت و به مبل تکیه داد....دو

دستش رو روی صورتش گذاشت و با چشم های گرد شده به سقف خیره شد...دوباره سر بلند کرد و به مصطفی چشم دوخت...منتظر حرفی از جانب مصطفی بود...منتظر یک توجیه منطقی برای این کار بی منطق...نگاهش رو گردوند و با یادآوری حضور کامبیز، مهم ترین سوالش رو به بعد موکول کرد.

بالاخره تونست ذهنش رو متمرکز کنه. رو به کامبیز گفت:احمد از اول می دونست که من پیش مصطفی ام؟! کامبیز قالب یخ رو از روی گونه اش برداشت و گفت:آره نقشه خودش بود.

مصطفی چسب زخم دیگه ای برداشت. چونه کامبیز رو محکم در دست گرفت. این کارش بیشتر برای خالی کردن عصبانیتش بود تا کمک کردن.

مصطفی:چطور تونستی اون همه دروغ و دونگ راجع به نفس به هم بیافی؟!

کامبیز صورتش رو عقب کشید و گفت:اون دروغ و دونگ ها رو احمد بهم گفت. واگر نه خودم که چیزی نمیدونستم..منم بهش اعتماد داشتم و حرفاش رو باور کردم.

مصطفی دو دستش رو روی زانوانش گذاشت و گفت:اونقدر عقلت نکشید که بری راست و دروغ حرفاش رو دربیاری!؟

کامبیز غرید: راست و دروغش رو درآوردم که دیگه چیزی بهش نگفتم!... راست و دروغش رو درآوردم که الان اینجام و گذاشتم تو منو آش و لاش کنی!

مصطفی بی تفاوت گفت: حقت بود!... حقت بیشتر از این بود!... مرتیکه من و تو سر یه سفره بزرگ شدیم. این رسمش بود؟!

کامبیز خجالت زده سر پایین انداخت. نفس برای برگردوندنشون به موضوع اصلی گفت: الان نقشه اش چیه؟

کامبیز قالب یخ رو روی میز انداخت و گفت: منتظره تا مصطفی بلایی سر تو بیاره. من به پلیس خبر بدم... هم تو میمیری و هم این اعدام میشه.

مصطفی: میدونه که بلایی سرش نیاردم؟

کامبیز: بهش نگفتم نداشتی پیام داخل. منم ازتون اطلاع ندارم.

مصطفی: خب؟!

کامبیز: گفت هرطور شده سر از کارتون دربیارم... اگر هم رابطتون

خوب شد، از دست هردوتون راحتش کنم.

مصطفی کنایه زد: پس آدم کش هم شدی!!

کامبیز چشم غره ای بهش رفت.

نفس با تاسف زمزمه کرد: از اول همه چیز نقشه اون بوده.

کامبیز نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: حتی وقتی فرار کردی هم، اون راننده از طرف احمد بود.

ابروهای نفس بالا رفت و گفت: همونی که پریدم جلوش؟! کامبیز سر تکون داد و گفت: آره... تا اگه تونستی فرار کنی برت گردونه... همون شب برگشت و اوضاعتون رو تعریف کرد.

مصطفی غرید: بی شرف، فکر همه جاشم کرده!

نفس بی هوا گفت: اون روز چرا میخواستی منو بدزدی؟!

مصطفی با چشم های گرد شده گفت: هان؟!

کامبیز نگاهش رو بین هردوشون چرخوند و گفت: آدم هاش مراقب خونه بودند. به بهونه ای برای چند دقیقه دست به سرشون کردم تا تورو نبینند.

مصطفی: خودت اونجا چکار میکردی؟!

کامبیز: کار دریا تو مطب طول کشید. رفته بودم تا علی، پسرشون رو ببرم خونه.

نفس با خودش فکر کرد "پس پسر هم دارند!!"

مصطفی اما کنایه زد: پس پرستار بچشون هم شدی!

کامبیز و نفس همزمان گفتند: بس کن دیگه!

مصطفی روبه نفس گفت: چیه؟! حالا دیگه من آدم بده شدم؟!

نفس پوفی کرد و گفت: نه تو فرشته مهربونی! اما فقط پنج دقیقه دست از تیکه انداختن بردار!

کامبیز قدردان به نفس نگاه کرد. نفس لبخند کمرنگی زد و گفت: اونروز منو کجا میخواستی ببری؟

کامبیز: پیش مصطفی... همون روز هم میخواستم همه چیز رو بهتون بگم اما تو فرار کردی.

هردوشون به ضربه ای که نفس به کامبیز زده بود فکر میکردند... نفس سرش رو پایین انداخت و گفت: بابت زدنت، معذرت میخوام.

مصطفی تک خنده ای کرد و با تعجب گفت: زدیش؟!

کامبیز چشم غره ای رفت و با حرص گفت: زهر مار.

مصطفی جدی شد و گفت: حالا میخوای چکار کنی؟

کامبیز شونه بالا انداخت و گفت: کار خاصی نمیکنم... اما برای اون هم دیگه کار نمیکنم!

مصطفی: پس منظورت از این اعترافات گهربار چی بود؟!

کامبیز: اینکه باهات روراست باشم.

مصطفی تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: فکر میکنی دوباره

بهت اعتماد میکنم؟! ...من قبلا هم اعتماد کامل بهت نداشتم چه

برسه به حالا!

کامبیز: میل خودته!

دیگه موندن رو جایز ندونست. بلند شد و ادامه داد: آگه خبر

خاصی شد خبرت میکنم!

مصطفی اخم کرد و گفت: من جاسوس نمیخوام... تو که دوجانبه  
ای و دیگه بدتر!

نفس پوفی کرد و با تاسف سرش رو بین دست هاش گذاشت.  
کامبیز زیرلبی خداحافظی کرد و بیرون رفت... به محض بسته  
شدن در، نفس گفت: باهاش رابطه هم داشتی؟!!

جا خورد و گفت: تو چی فکر میکنی؟!!

سر بلند کرد و گفت: من دیگه راجع به تو اصلا فکر نمیکنم!  
نگاه خیره و عصبی اش رو به نفس دوخت و گفت: من باهاش  
رابطه نداشتم!

نفس: از کجا مطمئن بشم راست میگی؟؟؟

مصطفی: از همونجایی که من مطمئن شدم تو با احمد! رابطه  
نداشتی!!

پوفی کرد. بلند شد و عصبی چند قدم راه رفت و گفت: چرا بهش  
نزدیک شدی!؟؟؟

مصطفی: اون زنم رو گرفتم. منم زنش رو گرفتم!

نفس: آخه تقصیر اون بدبخت بی گناه چی بود؟!!

مصطفی چشم ریز کرد و گفت: همچین میگی بی گناه که انگار  
مریم مقدسه!... اون اگه کرم نداشت که به من پا نمیداد!  
نفس: تو ازش سو استفاده کردی! نمیتونی انکارش کنی!

مصطفی: من ازش سواستفاده نکردم. اون انقدر سست بود که به دو ماهم نکشید که گذاشت بهش نزدیک شم!

نفس: تو از کمبودهای اون بدبخت سواستفاده کردی!

مصطفی: دلت واسه اون نسوزه!...اون زن زنیه که هم خر رو میخواد و هم خرمارو!..هم دلش معشوقه عاشق میخواد و هم شوهر خریول و خانواده گرم و با محبت...تازه این وسط گناهی هم نکنه و یه وقت خدایی نکرده جاش از طبقه هفتم بهشت به ششمی نزول پیدا کنه !!!

نفس سر تکون داد.

مصطفی ادامه داد: اون انقدر ابله که گناه رو فقط تو دست زدن و لمس میبینی!...فکر میکنه این رابطه بدون تماس بدنی گناه نیست!!!!...یه همچین ابلهی دلسوزی نداره!!!

نفس مشتی به بازوی مصطفی زد و با حرص گفت: آخه من به تو چی بگم مرد!

برای عوض کردن بحث و هم اینکه تازه یادش افتاده بود، گفت: بگو این دو سه هفته کجا بودی؟!

قبل از اینکه نفس دهان باز کنه ادامه داد: آگه دوباره راجع به "خدای من بزرگه و نمیداره ویلون و آواره باشم" و این شر و ورها حرف بزنی به همون خدا میزنم تو دهننت!!!



نفس اما نمیتونست بی خیال سوالاتی که پی در پی به مغزش می آمدند بشه. به همین دلیل گفت: حداقل اینو بگو بینم تو به دریا زدی؟!

مصطفی چشم در حدقه چرخوند و گفت: نه.

نفس: کسی رو اجیر کردی تا بهش بزنه؟

صداش بلندتر رفت و گفت: نه!!

نفس: خبر داری کی بهش زده؟!

عصبانیت مصطفی به اوج رسید. دو دستش رو روی میز کوبید.

نفس ترسید و عقب رفت. مصطفی فریاد زد: نه! نه! نه! به پیر به

پیغمبر نه! به هر کی تو میپرستی نه!

نفس چشم های ترسیده اش رو به صورت برافروخته مصطفی

دوخت.

اما سکوت مصطفی بهش فرصتی داد تا دوباره به موضع قدرت

خودش برگرده. با عصبانیت گفت: خب چرا حرف نمیزنی؟! چرا

نمیگی چه نقشه ای واسش کشیدی تا بفهمم زندگی مون چقدر

تو کثافت رفته!!! چرا نمیگی داری چه غلطی میکنی؟!

مصطفی با حرص گفت: من فقط همون گندی رو به زندگی اش

زدم که اون به زندگی ما زد.

نفس: چکار کردی مصطفی؟!

مصطفی با خشم گفت: به موقع اش میفهمی... بهت گفتم بگو تو این دو هفته کجا بودی؟!

و وقتی لب های به هم فشرده از حرص نفس رو دید، با خشم بیشتری فریاد زد: تو این دو هفته کدوم قبرستونی بودی؟! نفس موضع قدرت رو فراموش کرد. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: خونه یکی از دوستانم.

مصطفی: کدوم دوستت؟! تو که دوستی نداشتی؟!

نفس آب دهانش رو قورت داد و گفت: خب پیدا کردم دیگه! اما وقتی چشم های برزخی مصطفی رو دید سریع گفت: تو این چند وقتی که تو نبودی باهاش آشنا شدم. اسمش فاطمه است. تهدید کرد: اگه یه بار دیگه پاتو از این خراب شده بیرون بذاری، قلم پاتو میشکنم!

چشم های گرد شده رو به مصطفی که دیگه ایستاده بود، دوخت و گفت: من اینجا نمیمونم!

با حرص گفت: تو غلط میکنی! مگه سر صاحب نداری؟!

نفس هم ایستاد و گفت: غلط یا درست اما من اینجا نمیمونم!... چی شد؟! تا قبل از اینکه پیام اون همه شر و ور تحویلیم دادی تا گوشام دراز شه و حالا هم که خرت از پل گذشته دور بر داشتی!!!

قدمی به عقب برداشت و گفت: کور خوندی!

چرخید و غرغرکنان ادامه داد:من الاغو بگو که دوباره خر شدم...نگو آقا همون گاوی که بوده مونده!  
مصطفی تهدیدآمیز گفت: برگرد سر جات. کارم باهات تموم نشده!

نفس بدون اینکه بچرخه گفت:اما برای من شده!  
مصطفی قدم تند کرد. از نفس جلو زد. در رو قفل کرد و کلیدش رو در جیب گذاشت. چرخید و روبه نفس گفت:حالا اگه میتونی برو بیرون!

نفس روی در کوبید و گفت:باز کن این بی صاحب مونده رو!  
مصطفی از کنارش گذاشت و به سمت پذیرایی رفت. نفس محکم تر روی در کوبید و فریاد زد:مگه کری؟! میگم وا کن این وامونده رو!

مصطفی ایستاد. چرخید وگفت:عفت کلامت کدوم قبرستونی رفته؟؟

نفس با حرص گفت:همون قبرستونی که غیرت تو رفته!  
و بلافاصله از حرفش پشیمون شد.مصطفی اما ساکت و مبهوت به نفس چشم دوخت.

یک ساعتی میشد که مصطفی روی مبل دراز کشیده بود. دستش رو روی پیشونی اش گذاشته بود و حرفی نمیزد. نفس طاقتش طاق شد. کنارش روی زمین نشست و گفت:مصطفی؟

جوابی نشنید. کمی تکونش داد و دوباره صداش کرد.  
مصطفی نوچی کرد. با صدایی که نمیتونست جلوی گرفته  
بودنش رو بگیره، گفت: حوصله ندارم نفس تنهام بذار.  
بی توجه به درخواست مصطفی اما دلجویانه گفت: معذرت  
میخوام. عصبانی بودم. منظور نداشتم.

و وقتی جوابی نشنید ادامه داد: بذار برم مصطفی.  
مصطفی دست دیگه اش رو در جیب شلوارش فرو برد. کلید رو  
روی میز انداخت و گفت: برو!

کلید رو برداشت. نگاهش رو بین کلید توی دستش و مصطفی  
چرخوند. قدمی جلو رفت. دست مصطفی رو کمی بالا برد. سر  
خم کرد. چشم هاش رو بوسید و زمزمه کرد: منو ببخش.  
غلٹی زد و پشتش رو به نفس کرد... نفس اما آهی کشید. کیفش  
رو از زمین برداشت و بی صدا بیرون رفت.  
زمزمه کرد: دوباره همه چیز رو انداخت گردن من!

\*\*\*

سرش رو پایین انداخت و گفت: معذرت میخوام که بهت نگفتم.  
فاطمه سر تکون داد و گفت: احتیاجی به عذرخواهی نیست  
عزیزم. فقط نگرانت شدم... به هر حال من مسئول جون تو هستم.  
اگه مصطفی بلایی سرت می آورد من باید کلی جواب پس  
میدادم.

نفس:میدونم اما میترسیدم مانعم بشی...بلایی هم سرم نیورد.  
خیالت راحت.

فاطمه به زخم روی صورتش اشاره کرد و طعنه زد: معلومه!  
سر پایین انداخت و گفت:تقصیر خودم شد. خودمو انداختم  
وسط تا کامبیز رو نزنه.  
فاطمه:کامبیز؟!

نفس اوهومی گفت و تمام اتفاقات به جز رابطه مصطفی و دریا  
رو تعریف کرد.

فاطمه دستی روی صورتش کشید و گفت:نباید بذاریم مصطفی  
کار احمقانه ای انجام بده.

به نفس چشم دوخت و گفت:یه کاری ازت بخوام انجام میدی؟؟  
نفس:آره.

فاطمه:آدرس ویلای مصطفی رو میدی؟؟

نفس با نگرانی گفت:میخواید دستگیرش کنید؟!

فاطمه:فقط بازجویی میکنیم.

نفس آب دهنش رو قورت داد و گفت: میفهمه من لوش  
دادم...همینجوری اش هم از دستم شاکیه.

کمی خم شد و گفت:کدوم برات مهم تره؟ اینکه از دستت شاکی  
باشه یا اعدام بشه؟!

چشم های نگرانش رو به فاطمه دوخت و فاطمه ادامه داد: آگه  
نقشه کشتنشون رو کشیده باشه چی؟! آگه بلایی سرشون بیاره  
چی؟!... به ایناش فکر کردی؟!!

با اینکه میدونست تا چه اندازه مصطفی عصبانی و ناراحت  
میکنه اما گوشی اش رو از روی میز برداشت. پیامی که حاوی  
آدرس ویلا بود رو باز کرد و مقابل فاطمه گرفت.  
فاطمه تشکر کرد. تلفن خودش رو برداشت و شماره پدرش رو  
گرفت. اما قبل از بوق خوردن پشیمون شد. تماس رو قطع کرد و  
به جاش به سروان جلیلی زنگ زد.

\*\*\*

بیست تومان پول روی جعبه گذاشت و مقابل پسرک گرفت.  
تاکید کرد: باقی پولت رو وقتی برگشتی بهت میدم. به شرط  
اینکه فقط به خودش تحویل داده باشی.

پسرک پول رو در جیبش چپوند و با اطمینان گفت: خیالت تخت  
آقا... فقط باقی اش رو نپیچونیا!

مصطفی تک خنده ای کرد و گفت: نگران نباش... میتونی از  
نگهبانی رد شی؟!!

پسرک بادی در غبغب انداخت و با غرور گفت: بله آقا. مثل آب  
خوردن دو درش میکنم... بار اولم که نیست!

دستش رو پشت پسرک گذاشت. به جلو هلش داد و گفت: بدو برو بینم چکار میکنی... یادت نره طبقه پانزدهم واحد ۵۰۵ پسرک چشمی گفت و با عجله به سمت ساختمان رفت. کمی بعد پسرک به سمتش برگشت...چند ضربه به شیشه ماشین زد. به محض پایین اومدن شیشه گفت: آقا بهش دادم. بقیه پولمو بده.

مصطفی با سر اشاره کرد و گفت:بیا بشین تا مطمئن شم کادوم دستش رسیده.

پسرک داخل نشست و مصطفی به ساختمان چشم دوخت. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که ماشین احمد از پارکینگ بیرون اومد و با سرعت زیادی حرکت کرد. حتی از پشت شیشه های مات ماشین هم میتونست چهره برافروخته احمد رو ببینه! زهرخندی زد. بقیه پول رو از جیبش بیرون آورد و به سمت پسرک گرفت. پسرک لبخند پهنی زد. پول رو گرفت و بوسید و با عجله بیرون پرید و دور شد.

\*\*\*

صدای فریاد های احمد در تمام خانه هزار متری شان پیچیده بود و دیگه هیچ کس جلو دارش نبود. مجسمه ای رو برداشت و به سمت دریا پرت کرد. فریاد زد:میکشمت دریا.میکشمت زنی...

دریا دستی روی لب پاره شده اش کشید و گریان گفت: بخدا من کاری نکردم... بخدا...

احمد اما نه باور میکرد و نه بعد از چهار ساعت داد زدن، آرام میگرفت... چرخید و روبه خدمتکارها فریاد زد: اینجا چه ... میخورید؟! گم شید بیرون.... هری!

هرکدومشون به سمتی دویدند و از جلوی چشم های احمد دور شدند... احمد کمر بندش رو بیرون آورد و به سمت دریا حمله ور شد.

بار دیگه صدای داد احمد و جیغ های دریا در خونه پخش شد. نرگس به سمت تلفن دوید و شماره کامبیز رو گرفت. به محض برقراری تماس، با عجز گفت: آقا کامبیز دستم به دامنتون. تورو خدا بیاید اینجا... احمد آقا دیوونه شده.

کامبیز نگران شد و گفت: یعنی چی شده نرگس خانم؟! نرگس با هق هق گفت: فقط بیاید. احمد آقا داره خانم رو میکشه.

کامبیز به سختی گفت: الان میام.

و با عجله راه افتاد.

از ماشین بیرون پرید و زنگ زد. به ثانیه نکشید که در باز شد و داخل رفت. صدای احمد رو حتی از ابتدای باغ هم میتونست



بشنوه. فحش هایی که میداد تماما گویای همه چیز بود. اما  
براش باورپذیر نبود...آخه دریا؟!!!مگه میشه؟؟؟!!!

افکارش رو کنار گذاشت و با عجله از باغ گذشت و داخل  
شد...همه خدمتکارها روی ایوون نشسته بودند و از ترس در  
خودشون جمع شده بودند...صدای داد و فریاد و شکستن وسیله  
ها برای یک لحظه هم قطع نمیشد...در رو باز کرد و داخل رفت.  
با دیدن صحنه مقابلش خشکش زد.

دریا روی زمین افتاده بود و در خودش جمع شده بود. موهایی  
که کامبیز تا به حال حتی یک تارش رو هم ندیده بود، به حالت  
پریشونی روی صورتش پخش بود. به قدری بی جان بود که  
دیگه در برابر لگدهای احمد واکنشی نشون نمیداد. ترسید بلایی  
سر زن بیچاره اومده باشه...جلو رفت...کمر احمد رو گرفت و  
عقب کشیدش.

احمد فریاد کشید:ولم کن.

کامبیز اما محکم تر گرفتش و گفت:کشتیش...بسه دیگه.

احمد:آره میخوام بکشمش...میخوام بکشمش این ه...رو!

کامبیز با یه حرکت طوری به عقب هولش داد که سه چهار قدم  
دورش کرد و گفت:حرف بزن ببینم چی شده!

احمد:دیگه چی میخواستی بشه؟!هان؟! زندگی ام از هم  
پاشید...زندگی ام پاشید.

کامبیز:آخه مرد حسابی یه کم به عقل ناقصت فشار بیار ببین مگه ممکنه؟!

در حالیکه به دریا اشاره میکرد، ادامه داد:این زننه!...زنی که من تا حالا یه تار موش رو هم ندیده بودم!...این همون دریاست که عاشقش بودی!که عاشقت بود!

و بلندتر فریاد زد:نرگس ...بیاید کمک دریا خانم. چند تا از خدمتکارها داخل اومدند. احمد تهدید کرد:یکی به این دست بزنه میکشمش.

و رو به کامبیز گفت:تو هم بهتره دخالت نکنی کامبیز! اصلا کی به تو زنگ زده؟!هان؟!

کامبیز اما عصبانی تر گفت:تو ... میخوری. به ولای علی یه بار دیگه دست رو این زن بیچاره بلند کنی خرخره ات رو میجوام!...ده ساله از جیک و بوک هم خبرداریم. تو غلط میکنی که نمیخوای دخالت کنم!

و روبه یکی از خدمتکارها گفت:برو یه پارچ آب خنک بیار. دختر جوان چشمی گفت و به سمت آشپزخونه دوید. چرخید و با دیدن دریا که هنوز روی زمین بود، روبه نرگس گفت: مگه نگفتم کمکش کنید؟!!!

نرگس چشمی گفت و به همراه چند نفر دیگه کمک کردند و دریا رو به طبقه بالا بردند.... دختر پارچ و دولیوان رو روی میز

گذاشت و سریعاً دور شد... کامبیز لیوان ها رو پر کرد و یکی اش رو به سمت احمد گرفت. احمد غرید: آب میخوام چکار؟! زنم بهم ...

نالان ادامه داد: آخه من چی کم گذاشته بودم براش؟!... اون زن مادر بچه منه!... آخه...

حرفش رو نیمه رها کرد. دست روی سرش گذاشت و با بغض ادامه داد: من که می پرستیدمش!... د آخه من چطور سرم رو بالا کنم؟!... من با این ننگ چکار کنم?!

و همونطور روی زمین نشست و با صدای گرفته گفت: دریا... وای دریا... وای خدایا!  
کامبیز خم شد و گفت: یکم آب بخور.

و وقتی ممانعتش رو دید با حرص گفت: بخور. سخته میکنی مرد!  
کامبیز نرگس رو صدا کرد و گفت: چطوره?  
نرگس سری تکون داد و گفت: آقا کامبیز خانم حالش خیلی بده... دکتر میخواد.

کامبیز: به غلامرضایی زنگ بزن... علی کجاست?!

نرگس: به راننده گفتم اینجا نیارش... از مدرسه مستقیم بردش خونه حاجی.

کامبیز سر تکون داد... تهدیدآمیز ادامه داد: آگه کوچکتین حرفی از این خونه بیرون بره تیکه تیکه تون میکنم! شیرفهم شد?!

نرگس با ترس چشمی گفت و با اشاره کامبیز رفت.  
موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و شماره رضا رو گرفت. وقتی  
تماسش رد شد زیرلی غرغر کرد. اتفاقات رو به صورت مختصر در  
پیامی گنجوند و براش فرستاد.

\*\*\*

ماشین رو متوقف کرد و به ماشین پلیسی که جلوی ویلاش  
ایستاده بود، نگاه کرد. با خودش فکر کرد "امکان نداره به این  
زودی فهمیده باشند که کار منه!"

دستش رو روی سویچ نگه داشت. "ممکنه برای موضوع دیگه  
ای باشه...اگه فرار کنم فقط خودم رو تابلو میکنم و ثابت میکنم  
که گناهکارم!"

ماشین رو خاموش کرد و از ماشین پیاده شد. روبه پلیسی که  
بهش نزدیک میشد گفت:سلام جناب سروان. مشکلی پیش  
اومده؟!

پلیس بهش نزدیک شد و گفت:آقای مصطفی عزتی؟

مصطفی:بله خودم هستم!

پلیس کارت شناسایی اش رو بالا آورد و گفت:من سروان جلیلی  
هستم. افسر آگاهی....شما باید با ما تشریف بیارید.

مصطفی اخمی کرد و گفت:به چه جرمی؟؟؟!!!

جلیلی لبخندی زد و گفت: فقط چندتا سوال ساده است! نگران نباشید.

مصطفی: در خصوص؟!

جلیلی: ارتباطتون با آقای احمد بهبهانی.

و قبل از اینکه مصطفی سوال دیگه ای بپرسه ادامه داد: باقی ابهاماتتون رو نگه دارید برای بعد.

\*\*\*

به محض بازشدن در با سرعت از روی صندلی بلند شد. به سمت فاطمه رفت و با نگرانی گفت: چی شد؟!

فاطمه چادرش رو از سرش درآورد و گفت: امون بده از راه برسم نفس جان.

و قدمی به داخل رفت و مشغول درآوردن مانتوش شد. نفس کنارش رفت و گفت: خب جون به لبم کردی. حرف بزن دیگه دخترا!

لبخندی زد و گفت: ازش بازجویی شد اما به چیزی اعتراف نکرد. ما هم نمی تونستیم بی دلیل و مدرک نگهش داریم پس آزاد شد.

و روی مبل نشست و گفت: چای داریم؟! هوا خیلی سرده.

نفس کنارش نشست و گفت: الان برات میارم.... فهمید من آدرسش رو دادم؟؟؟؟

سرتکون داد و گفت:نه چیزی نفهمید.

سرخورده گفت:پس فایده این بازجویی چی بود؟!

فاطمه:قرار نیست همه بازجویی ها به جایی ختم بشه و فایده ای داشته باشه اما....

نفس سر بلند کرد و گوش تیز کرد تا ادامه حرفش رو دقیق بشنوه.

فاطمه ادامه داد:اما این یکی فایده داشت...مصطفی رو راضی کردیم تا بیاد دادگاه و شهادت بده...اتفاقاتی هم که واسش افتاده بود رو تعریف کرد.

با ذوق گفت:یعنی باهاتون همکاری کرد؟!!!!

سر تکون داد و گفت:آره...با چیزایی که تو تعریف کرده بودی توقع داشتم یه آدم عصبی و دیوونه رو بینم اما خیلی معقول و مودب به نظر میرسید!

پوفی کرد و گفت:آره. فقط خل و چل بازی هاش رو نگه میداره واسه من بدبخت!

بلند شد و گفت:شوهرت تورو یه هفته ای طلاق میده دختر!... دوساعته دارم میگم یه لیوان چای بده من بیچاره!

شرمزده بلند شد. سریع داخل آشپزخونه شد و گفت:ببخشید تورو خدا...برو بشین الان میارم برات.

فاطمه باشه ای گفت. راهش رو به سمت سرویس کج کرد. کمی حرفش رو مزه مزه کرد و گفت: نفس؟  
نفس از آشپزخونه گفت: جانم؟  
حوله به دست بیرون اومد و گفت: چند روز دیگه احمد رو دستگیر میکنیم.

قوری رو در دستش نگه داشت و برای چند لحظه به فاطمه خیره شد.... برای اینکه ترسش رو پنهان کنه سرش رو پایین انداخت و مشغول ریختن چای در استکان ها شد.

با شنیدن صدای موبایلش سر چرخوند و به گوشی که روی اپن بود نگاه کرد. توی این چند ساعت خودش رو برای عصبانیت و زخم زبون های مصطفی آماده کرده بود. به همین دلیل تا حدودی از نگرانی اش کم شده بود.... فاطمه سینی چای رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. به وقت شناسی فاطمه لبخند زد... دست های خشکش رو به پایین لباسش کشید تا خشک تر بشه!... موبایل رو برداشت و تماس رو برقرار کرد.

صدای مصطفی تو گوشش پیچید: احتیاج به بازداشت نبود، اگه ازم میخواستی با کمال میل میرفتم و شهادت میدادم!

روی صندلی نشست و زمزمه کرد: سلام!

مصطفی با ناراحتی گفت: دلخورم ازت نفس. دلخورم ازت.

نفس: میشه هم رو ببینیم؟؟

مصطفی: من که برای تو مثل یه طاعونی هستم. چرا حالا میخوای من رو ببینی؟؟

صادقانه اعتراف کرد: دلم برات تنگ شده.

مصطفی خواست بگه "دل منم برات تنگ شده نفسم" اما به جاش تک سرفه ای کرد و گفت: ما که دیروز همو دیدیم!

کوتاه نیومد و گفت: تو به اون میگی دیدن؟!!

بعد از چند لحظه سکوت گفت: فردا میام دنبالت.

لبخندی زد و گفت: آدرس رو برات میفرستم.

مصطفی: ساعت سه منتظرتم.

از آشپزخونه بیرون رفت و کنار فاطمه نشست. درحالیکه به

تلویزیون نگاه میکرد گفت: فردا با مصطفی قرار گذاشتم.

جرعه ای از چای رو نوشید و گفت: مرسی که خبر دادی.

نفس: عیب نداره اگه تنها برم؟؟

فاطمه: من محافظتم. اگه بلایی سرت بیاد من مسئولم!

نفس: من دلم یه کم خلوت و آرامش میخواد.... قبل از طوفانی که

تا چند روز دیگه راه میفته.

فاطمه: باشه اما مراقب خودت باش.

نفس لبخند عمیقی زد و گونه اش رو بوسید که با شنیدن صدای

تلفنش سر کج کرد و گوشی رو برداشت. با ذوق تماسی که از

طرف پدرش بود رو برقرار کرد و گفت: سلام بر بزرگ مرد خاندان!



اما با شنیدن صدای مستاصل پدرش لبخند از روی لب هاش  
ماسید:بیا خونه فاطمه. مادرت خیلی بی قرار شده. نمیتونم  
آرومش کنم.

به سختی گفت:دارم میام.

تماس رو قطع کرد. نفس هم نگران شد و گفت:چی شده  
فاطمه؟!

مثل برق گرفته ها با سرعت بلند شد و گفت:باید برم خونه.

نفس هم بلند شد و با نگرانی که شدت پیدا کرده بود  
گفت:خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟؟!!!

وقتی فاطمه رو در حال پوشیدن مانتو دید؛ به سمت اتاقش  
رفت و گفت:وایسا منم حاضر میشم.

کلافه گفت:نه خودم میرم.

دکمه های مانتوش رو یکی در میون بست و گفت:محال  
ممکنه!...تو که با این حالت نمیتونی رانندگی کنی!

نگران تر از چیزی بود که بتونه بیش از این مخالفت کنه؛ به  
همین دلیل به نشونه تایید سر تکون داد. ... نفس شال رو روی  
سرش انداخت و هر دو بیرون رفتند.

فاطمه:جلوی اون در طوسی نکه دار.

باشه ای گفت و بعد از چند لحظه ماشین رو متوقف کرد. فاطمه  
از ماشین بیرون رفت و با دست های لرزون سعی داشت کلید رو

در قفل بندازه....نفس کنارش ایستاد. کلید رو از دست های سردش گرفت و در رو باز کرد....هر دو داخل رفتند.نفس با دیدن سرهنگ چشم هاش از تعجب باز شد و با خودش فکر کرد"سرهنگ بابای فاطمه است؟؟؟!!!"

و با همون تعجبی که نتونست پنهانش کنه, گفت:سلام!

سرهنگ سری تکون داد و گفت:سلام دخترم.

فاطمه اما با عجله حیاط رو طی کرد و گفت:سلام کجاست؟

سرهنگ:توی اتاق نازینه.

فاطمه به داخل رفت و نفس همچنان در کنار در مونده بود که با شنیدن صدای سرهنگ سر بلند کرد:شما هم برو داخل دخترم... هوا سرده.

دهان باز کرد که با صدای جیغی که از داخل اومد هردو به هم نگاهی کردند و با عجله داخل شدند...به دنبال سرهنگ دوید و داخل یکی از اتاق ها شد.

فاطمه پیرزن پریشون احوالی که ظاهرا مادرش بود رو در آغوش گرفته بود و تلاش میکرد تا آرومش کنه.

سرهنگ مستاصل روی زمین نشسته بود و با ناراحتی و بغض به صحنه مقابلش نگاه میکرد.

فاطمه موهای پیرزن رو نوازش کرد و گفت:آروم باش مامان...آروم باش.

-نازنین کجاست فاطمه؟!  
تکونش داد و بلند تر گفت: نازنین کجاست؟!  
فاطمه با بغض گفت: نازنین نیست مامان.  
با چشم های درشت شده گفت: یعنی چی نیست؟!  
و رو به سرهنگ ادامه داد: امیر دخترم کجاست؟!  
سرهنگ سر پایین انداخت و تلاش کرد تا بغضش پایین بره. تا  
شونه هاش زیر این غم ده ساله نشکنه، نلرزه، له نشه.  
بلندتر داد زد: میگم نازنینم کجاست؟!... من دخترم رو میخوام... من  
پاره تنم رو میخوام.  
اشک های فاطمه فرو ریخت و صدای هق هقش بین فریادهای  
مادرش گم شد.  
نفس کنار فاطمه روی زمین نشست و با بغضی که خودش هم  
علتش رو نمیدونست به پیرزن نگاه کرد. پیرزن سر از آغوش  
فاطمه بلند کرد و روبه نفس گفت: نازنینم تویی؟!  
نفس نگاهش رو بین پیرزن و چشم های اشکی فاطمه گردوند.  
پیرزن ادامه داد: کجا بودی مادر؟! من که دلم هزار راه رفت... هیچ  
به فکر من نیستی!!  
و دست هاش رو برای بغل کردن نفس باز کرد. نفس به  
آغوشش رفت و زمزمه کرد: منم مامان. برگشتم.

پیرزن محکم بغلش کرد و بوسه ای روی سرش کاشت. میون گریه گفت: خوب کردی مادر. خوب کردی.

نفس هم دست هاش رو دور پیرزن حلقه کرد و به فاطمه که روی زمین نشسته بود و دستش رو تکیه گاه سرش کرده بود، نگاه کرد.

بعد از چند لحظه گفت: مامانی اینطور اینجا نشین. بیا رو تخت. سرهنگ و فاطمه همزمان آه عمیقی کشیدند. نازنین هم همیشه مامانی صداش میکرد.

پیرزن اطاعت کرد و روی تخت نشست. سرهنگ چند بسته قرص رو از روی میز برداشت و مقابل نفس گرفت. نفس به نشونه "نه" سر تکون داد گفت: میخوای بخوابی مامانی؟!

پیرزن اشکش رو پاک کرد و گفت: الهی قربون مامانی گفتنات برم. لبخند زد. پتو رو کمی بلند کرد تا بتونه دراز بکشه و بعد پتو رو روش انداخت. بوسه ای روی پیشونی اش زد و دستش رو در دست گرفت.

از اتاق بیرون اومد و فاطمه رو دید که توی پذیرایی نشسته بود. سرش رو با دستش پنهان کرده بود و عصبی پاش رو تکون می داد. کنارش نشست و دستش رو روی شونه اش گذاشت و کمی فشرد. فاطمه سر بلند کرد و گفت: خوابید؟

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت: سرهنگ پیشش موند.

فاطمه: ممنون که آرومش کردی.

نفس: اون لحظه چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

لبخندی تلخی زد و گفت: نازنین هم مامانی صداش می زد.  
آه جگر سوزی کشید و ادامه داد: آخ خواهر دسته گلم... آخ گل پر  
پر شده ام.

در سکوت بغلش کرد... از خودش یاد گرفته بود که توی این  
لحظات حرفی نزنه و فقط با بودنش آرامش خاطر بده.

بعد از چند دقیقه گفت: دوست داری حرف بزنی؟

سر بلند کرد و گفت: آخه از کجاش بگم!؟

نفس: از هر جا که دوست داری.

کمی سکوت کرد تا بتونه حرف هاش رو جمله کنه... موهاش رو  
باز کرد و دوباره بست.. دستی روی صورتش کشید و گفت: یه  
هفته بود که نامزد کرده بودم. نوزده ساله ام بود... با حسین  
رفته بودیم بیرون... وقتی برگشتیم دیدم بابام و عموهام و خیلی  
های دیگه تو خونمون جمع شدند. همه نگران بودند و خلاصه  
وضعیتی بدی بود... تا اون موقع که ساعت یازده شب بود، نازنین  
برنگشته بود. همه جا رو گشتیم.. بابام، همکاراش، عموهام.. حتی  
همسایه هامون تا چند روز دنبالش بودند...

مقاومتی برای ریزش اشک هاش نکرد و ادامه داد: بعد از یه  
هفته جنازه اش رو پیدا کردیم.

نفس تنش سست شد و با بهت به فاطمه چشم دوخت. فاطمه با هق هق گفت: بهش تجاوز شده بود...به یه دختر پونزده ساله مدرسه ای که فکر میکرد همه مردها مثل باباش بهش نگاه میکنند... به دختر بچه ای که حتی نمیدونست رابطه یعنی چی! تجاوز چیه!

نفس دستش رو روی دست های لرزون فاطمه گذاشت. زار زد: بی شرف ها هرکاری خواستن باهاش کردن و بعدش هم...بعد...

محکم بغلش کرد. نوازشش کرد و زمزمه کرد:هیس...آروم باش...آروم باش فاطمه جان.

محکم تر بغلش کرد و گفت:کرمون شکست زیر این بار نفس...کرمون شکست... خانواده مون از هم پاشید.

نفس: آروم باش گلم... خدا موقع مصیبت ها صبر هم میده...نگاه کن ده ساله که هنوز سر پایید. خدا بزرگه...با خودخوری اوضاع تغییر نمیکنه...به خدا نازنین هم عذاب میکشه شمارو این شکلی میبینه.

کمی عقب کشید. اشک هاش رو پاک کرد و با سر حرف های نفس رو تایید کرد.

نفس:یعنی بعد از این همه سال هیچ دکتری نتونسته حال مادرت رو بهتر کنه!؟

نگاهی به در بسته اتاق مادرش انداخت و گفت: دکتری نبود که نبرده باشیمش..اما حالش اصلا فرقی نمیکنه...اونافقط بهش آرام بخش میدن تا بخوابه و از همه جا بی خبر شه. وقتی که بیدار و هوشیار میشه, دوباره بهم میریزه.....اوایلش بابام هم حالش بد بود. اونم افسرده شده بود...به خودم اومدم و دیدم اگه دست رو دست بذارم اونها رو هم از دست میدم... غصه خوردن های خودم رو گذاشتم برای بعدا و کمر بستم به سر و سامون دادن خانواده ام.

نفس لبخندی زد و گفت:تو برای خودت یه اسطوره ای دختر! فاطمه لبخندی زد و گفت:بابام دوباره سر پا شد...برگشت سر کارش و تونست دوباره سرش رو بالا بگیره. نفس :آخه شما که کار اشتباهی انجام نداده بودید که بخواید شرمنده باشید!!!

فاطمه: آره اما خب این دیدی هست که تو جامعه جا افتاده... ده سال پیش هم که اوضاع خیلی بدتر از حالا بود...کسی کار نداشت که خواهر بی گناه من هیچ کار اشتباهی انجام نداده!...اون فقط یه قربانی بود...یه قربانی که در جای بدی و در زمان بدی قرار گرفته بود...خواهر فرشته من دختر پاکی بود...نمازخون و با خدا بود...مهربون و شاد و سرزنده

بود...حقش از زندگی خیلی بیشتر از اینا بود...حداقل حقش یه زندگی ساده بود!

سری تکون داد و گفت:خیلی از آدم ها خیلی کمتر از سهمشون گیرشون میاد...اما چاره چیه؟!...اگه زندگی قرار بود راحت باشه که بهشت میشد.

فاطمه هم سر تکون داد و نفس پرسید: نامزدی ات چرا بهم خورد؟

لبخند تلخی زد و گفت:گفت نمیتونه با یه خانواده بی عفت و لکه دار شده وصلت کنه.

نیشخندی زد و ادامه داد:منم گفتم فدای سرم. خب چکار کنم که نمیتونی؟!

نفس تک خنده ای کرد و گفت:خوب کردی....امیدوارم بعدش یه زن عفریته گیرش افتاده باشه جز جیگر زده رو.

خندید و گفت:نه بابا. مگه کلید اسراره؟!..اتفاقا زنش هم زن خوبیه و زندگی آرومی دارن.

با حرص گفت:بره بمیره عوضی!

خنده اش شدت گرفت و گفت:حرص نخور بابا...اون موقع من انقدر درگیر خانواده ام بودم که اصلا بود و نبودش برام مهم نبود.



با محبت به نفس نگاه کرد و گفت: اولین باری که دیدمت، شبش خواب نازنین رو دیدم... ازم خواست ازت مراقبت کنم... تا حالا پیش نیومده بود که تو خواب چیزی ازم بخواد.

نفس هم نگاه مهربونش رو به فاطمه دوخت. فاطمه ادامه داد: بعضی کرات منو یاد اون میندازه... آگه زنده بود الان هم سن و سال تو میشد تقریباً... البته دور از جون تو.

فاطمه رو بغل کرد و گفت: منم تو رو مثل خواهرم میبینم. نیشخندی زد و گفت: آهان. یعنی میخوای بگی منو به چشم بد نمیبینی و خیالم رو راحت کنی؟! نفس خندید و گفت: دیوونه ای تو.

\*\*\*

وارد اتاق شد. احمد کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید. فضای پر دود اتاق بی شباهت به قهوه خونه نبود. به جا سیگاری پر شده روی میز نگاه کرد.

کامبیز تک سرفه ای کرد و گفت: سیگار چندمه؟... پاکت چندمه؟ کلافه گفت: چی میخوای؟

کامبیز: غلامرضایی اومده. میگه باید ببریمش بیمارستان. حالش خیلی بده.

و وقتی سکوتش رو دید ادامه داد: بلایی سرش بیاد تو میشی قاتل!

پک عمیقی زد و گفت:هرکاری میخوای بکن.  
کامبیز: یه موضوع دیگه هم هست.  
احمد: دیگه چی؟!  
کامبیز: شکفته رو گرفتن.  
احمد: شکفته دیگه کدوم خریه؟!  
کامبیز به میز تکیه داد و گفت: همون یارو افسره تو کلانتری.....  
همونی که قضیه شکایت نفس رو ماستمالی کرد.  
احمد به سمتش چرخید.  
کامبیز ادامه داد: واسه همین قضیه هم گرفتنش.  
احمد: رضا رو بفروست بینه قضیه تا چه حد جدیه.  
کامبیز: قضیه خیلی جدیه! رضا خودش خبر داد.  
پوزخندی زد و گفت: اون دو تا دست به یکی کردند تا منو لو بدنند!...هردوشون رو برام بیار.  
کامبیز دستی تو موهاش کشید و گفت:دختره از دست مصطفی در رفته....اونو ولش کن؛ هرچی آتیشه زیر سر مصطفی است!  
و وقتی چشم های ریز شده احمد رو دید ادامه داد: همه چی رو واسش تعریف کرده...بعد هم ولش کرده رفته.  
احمد:کجاست؟!  
کامبیز:خونه دوستش...سید خندانه....تعقیبش کردم.

سیگارش رو داخل جاسیگاری انداخت و گفت: من هردوشون رو میخوام.

پاکت سیگار رو برداشت و با دیدن پاکت خالی شده اخم کرد و روی میز پرتش کرد.

کامبیز در رو باز کرد که با صدای احمد متوقف شد: برو حاج مستوفی رو بیار.

کامبیز با تعجب گفت: همون دفترداره؟!

احمد سرتکون داد و گفت: خودتم باش. با تو هم کار دارم.

کامبیز سری تکون داد و با همون تعجب بیرون رفت.

\*\*\*

کنار فاطمه که مشغول غذاپختن بود ایستاد و گفت: عیب نداره اگه مصطفی اینجا بیاد دنبالم؟

کمی فکر کرد و گفت: نه مشکلی نیست... حواست به غذا باشه تا پیام.

و از آشپزخونه بیرون رفت. نفس چنگک رو داخل قابلمه گردوند

و یکی از دونه های ماکارونی رو برداشت و به دندون گرفت.

فاطمه برگشت. اسپری رو روی میز گذاشت و گفت: لازمت

میشه... اگه خواست اذیتت کنه بزن تو چشمات.

خندید و گفت: کار به اونجاها نمیرسه.

و قابلمه رو برداشت و محتویاتش رو توی سبد داخل سینک ریخت.

فاطمه اما اصرار کرد و گفت: محض احتیاطه.

سر تکون داد و باشه ای گفت.

\*\*\*

مصطفی در حالیکه به کوچه خلوت و تاریک نگاه میکرد، گفت: از نادر شنیدم تو کارت خیلی واردی... منم یه کار بلد میخوام مثل تو!

و وقتی سکوت مرد رو دید، داشبورت ماشین رو باز کرد. بسته ای پول بیرون درآورد و مقابل مرد گرفت... تکه ای کاغذ رو هم بیرون آورد و گفت: اینم امضاشه... بقیه پول رو بعد از کارت میدم. مرد سر تکون داد و گفت: سه روز دیگه. همین موقع و همین جا. مصطفی سر تکون داد و مرد از ماشین بیرون رفت.

\*\*\*

کاغذهای چاپ شده رو داخل شومینه انداخت و با خودش فکر کرد "کارم رو خیلی راحت کردی نفس!... دیگه احتیاج به پخش اسناد احمد نیست، پلیس وظیفه شناس همه کارا رو طبق برنامه من پیش میبره... منم اینجا می ایستم و نابودشدم اون... رو با لذت نگاه میکنم... همه چیز داره طبق نقشه های من پیش میره

"

\*\*\*

برای فاطمه که روی ایوان ایستاده بود دست تکون داد و بیرون رفت. نفس عمیقی کشید. یقه پالتوش رو کمی بالا داد و با عجله فاصله اش تا ماشین رو طی کرد. مصطفی با ابروهای گره خورده به مقابلش خیره بود. سوار شد و آهسته سلام داد و آهسته تر جواب شنید. مصطفی دنده رو جابجا کرد و راه افتاد. نفس هم آرنجش رو روی لبه شیشه گذاشت و دستش رو تکیه گاه سرش کرد.

مصطفی زیرچشمی نگاهی بهش کرد. پخش ماشین رو روشن کرد تا سکوت سنگین بینشون رو بشکند. آهنگی که این روزها تماما گوش میکرد دوباره پخش شد و اون رو برای هزارمین توی افکارش غرق کرد. به نقشه هاش فکر کرد... به آینده اش... به آینده شون... با تصمیمی که مدام توی ذهنش جولان میداد و هرچند ثانیه یکبار خودنمایی میکرد.

نفس اما با شنیدن آهنگ با تعجب نگاهش رو بین مصطفی و خیابون اطرافش می چرخوند. احساس میکرد که کلمه به کلمه اش از قلب مصطفی بیرون اومده و برای اون گفته شده.

از دستت دلگیرم

دلگیرم از دستی که تو دستم نموند

چشمی که با برقش

میگفت به من تا آخرش هستم نموند

تو بغضم میخندی

میخندمو میسوزم از اشکای تو

دنیا مون وارونست

از وقتی رویام شده دنیای تو

برگشتی و سردرگم لبخندتم

دیروزتم امروزتم آیندتم

زجرم نده عالم بده

هستی بگو نیستی بگو فرصت کمه

حق با توه اما نگو این حقمه

دردم نشو سردم نرو

به شدت احساسی شده بود و میخواست هرچه زودتر در مورد

چیزهایی که تو دلش بود با مصطفی حرف بزنه. بالاخره لب باز

کرد و زمزمه کرد: یه جا نگو دار مصطفی.

برگشتی و سردرگم لبخندتم

دیروزتم امروزتم آیندتم

زجرم نده عالم بده

با دیدن چهره غرق در فکرش، دست سردش رو لمس کرد و

گفت: نگو دار با هم حرف بزنییم.

هستی بگو نیستی بگو فرصت کمه

حق با توئه اما نگو این حقمه

دردم نشو سردم نرو

وقتی لجبازی اش برای سکوت رو دید، ناله کرد: مصطفی!

مصطفی با لمس شدن دستش از افکارش بیرون اومد و با گیجی به چهره نالان نفس نگاه کرد.

نفس: نگه دار با هم حرف بزنیم.

مطیعانه سر تکون داد و ماشین رو نگر داشت. دستش رو روی چونه اش گذاشت و به نفس نگاه کرد... نفس اما برخلاف انتظارش با دو تپله سیاه غمزده روبه رو شد نه دو تا سیاهچاله ترسناک!

لب زد: خوبی؟

مصطفی اول به نشونه آره سر تکون داد اما آهی کشید و گفت: راستش نه.

غمزده به نفس چشم دوخت و ادامه داد: دلخورم نفس... از هردومون.

نفس لبخند تلخی زد و گفت: منم!... چرا زودتر بهم نگفتی دریا کیه؟

مصطفی سر برگردوند. انگشت اشاره اش رو روی فرمون ثابت حرکت داد و گفت: میدونستم عصبانی میشی... بعد از اون هم که قهر کردی رفتی... نداشتی واست توضیح بدم.

دلخور گفت: تو اگه جای من بودی چکار میکردی؟  
سر چرخوند. به ریزش برف ها خیره شد و گفت: نمیخواستم  
احساسات رو جریحه دار کنم.  
تلخی لبخندش بیشتر شد و گفت: من که دیگه احساسی ندارم  
که بخوای جریحه دار کنی!  
بی اراده گفت: دلم برات تنگ شده بود.  
خوشحال از اعتراف مصطفی اما خسته از جنگ دو نیمه قلب  
خودش، بغض کرده جواب داد: منم.  
دست هاش رو در دست گرفت و ادامه داد: خوب کردی قبول  
کردی شهادت بدی.  
بالاخره بعد از شش سال اعتراف کرد: به خاطر تو بود... همه کارام  
به خاطر تو بود... از همون اول فقط و فقط به خاطر تو  
بود... هرکاری کردم نتونستم خودم رو بیشتر از این گول بزنم و  
دلیل دیگه ای پیدا کنم.  
اعتراف مصطفی امید رو به قلب نفس تزریق کرد. با شک و امید  
پرسید: منو بخشیدی؟؟؟  
مصطفی جلو رفت. گونه نفس رو بوسید و اون رو کاملا بهت زده  
کرد.



مصطفی: این چند هفته بهم فرصت داد تا دوباره به همه چیز نگاه کنم... تو نیاز به بخشیده شدن نداری... این تویی که باید ببخشی!... من رو! کامبیز رو! احمد رو!

دستش رو روی گونه نفس گذاشت و ادامه داد: منو ببخش. با همون بهت چشم هاش رو باز و بسته کرد. مصطفی ادامه داد: کار درستی کردی که اسناد رو پیش پلیس بردی... من به اندازه پلیس نمیتونم حق اون عوضی رو کف دستش بذارم. چشم هاش رو برای لحظه ای بست تا به حال عادی برگرده. آب دهانش رو قورت داد و گفت: اسناد رو چکار کردی؟

همراه با لبخندی برای این دستپاچگی نفس گفت: دادمشون به پلیس... همه چی رو هم براشون تعریف کردم و قول دادم تا موقع دادگاه هم برم و همون حرف ها رو بزنم... بهشون گفتم که کار اشتباهی نکردم. اون اوایل کله ام داغ بود و برای خودم نقشه میکشیدم اما وقتی موقعیت رو سنجیدم، دیدم که کاری از دستم بر نیامد و بهترین کار هم همکاری با پلیس تا خودشون همه کارها رو اصولی پیش ببرن.

تک سرفه ای کرد تا ذهنش رو متمرکز کنه و گفت: چرا نداشتی کامبیز کمکمون کنه؟... حالا به اشتباهی کرد، اما بعدش اومد و عذرخواهی کرد. همه چیزم که خودش گفت!

مصطفی: همه مثل تو پاک و بی شيله پيله نيستند نفس!... تو چون خودت هميشه صادق و بامحبتی فکر میکنی همه همین شکلی ان اما اینطور نيست!... مشخص بود که با این حرف هاش فقط میخواست از ما حرف بکشه!... کمی اطلاعات بده تا کلی اطلاعات بگیره!... حتی اگه اینطور هم نبود، به احتمال زیاد میشد جاسوس دوجانبه!... از این دوجانبه ها باید بیشتر ترسید چون معلوم نيست طرف کی هستند! اصلا طرف کسی نيستند و فقط به نفع خودشون کار میکنند!... من و تو الان فقط باید به هم اعتماد کنیم.

نفس اعتراف کرد: مصطفی خودتی؟!... چقدر حرفات عوض شده!!! به شوخی ادامه داد: اگه میدونستم انقدر مهربون میشی زودتر قهر میکردم!!!

مصطفی خندید و دستش رو دور گردن نفس انداخت. اون رو به سمت خودش کشوند و گفت: تو غلط میکنی اگه دوباره از من دور بشی.

در حالیکه سرش بین بازوی مصطفی گیر کرده بود، خندید و گفت: دلم برای همین غیرتی بازی هاتم تنگ شده بود.

دستش رو باز کرد. کمی خم شد تا نفس رو بهتر ببینه و گفت: ن؟! (اسم مستعاری برای نفس. ننه تلفظ میشه)

خندید و به یاد سالهای خوشی شون گفت: جونم؟

مصطفی: ممنون که راجع به دریا چیزی به کسی نگفتی!...اون کارم  
یه خریت محض بود!

خندید و گفت: عیب نداره. این نشون میده خر درون فعالی داری!  
مصطفی هم خندید. لپ نفس رو محکم کشید و دادش رو  
درآورد. و دوباره گفت: ن ن؟!

نفس میون خنده گفت: جانم؟

مصطفی: بعد از اینکه دادگاه تموم شد میای با هم بریم  
مشهد؟؟ پیش عزیز؟!

با ذوق گفت: معلومه که میام!..دلم برای عزیزم لک زده!...میدونی  
چند ساله ندیدمش؟!

مصطفی لبخند زد و دوباره گفت: ن ن؟!

خندید و گفت: فکر کنم یه ده سالی میشه دیگه منو اینطور صدا  
نکردی!

بهش خیره شد و گفت: آره از همون موقعی که دیگه ن ن  
نبودی...دیگه شدی نفسم!

نفس خودش رو لوس کرد و گفت: یعنی الان نفست نیستم؟!

کمی جلو رفت و در حالیکه با انگشت شستش گونه نفس رو  
نوازش میکرد گفت: تو همیشه نفسمی! همه کسمی.

صادقانه گفت: من از مصطفی دوسه هفته پیش  
میترسم..همیشه مثل حالا باش.

نیشخندی زد که تمام سی و دو تا دندان بیرون ریخته شد و  
ادامه داد:مصی جون!

خندید و گفت:تا حالا بهت گفتم بادم از نصف کردن اسمم  
متنفرم!

نفس:آره. پنجاه هزار بار!

و بعد هم صورتش رو کج و کوله کرد تا مثلا مظلوم نشون بده!  
خیره به نفس و بی اختیار از احساسات قلیان پیدا کرده اش  
گفت: خب وقتی قیافه ات رو اینطوری شبیه موش خرما میکنی،  
من چطوری جلو خودمو بگیرم که نبوسمت؟!!

بی پروا گفت:حالا کی گفت جلو خودتو بگیری؟!!

و بعد هم با چشم های شیطون، مشتاق و منتظر بهش چشم  
دوخت تا بلکه یه حرکتی از خودش نشون بده....مصطفی دیگه  
کنترلش رو از دست داد و فاصله شون رو از بین برد.

نفس در ماشین رو باز کرد و گفت:فردا میبینمت...یادت نره ها!!

مصطفی:هنوزم میگم میخوای باهات پیام؟!!

چشم درشت کرد و گفت: نخیر!میخوام سورپرایزت کنم. اگه بیای  
که سورپرایز نمیشه!!!

مصطفی نوچی کرد و گفت:خب اینطوری منم دلم هزار راه میره  
تا بررسی خونه.

نفس خم شد. لپ مصطفی رو کشید و گفت:قربون دلت برم.  
رسیدم بهت زنگ میزنم. خوبه؟!

تایید کرد و نفس از ماشین پیاده شد. عرض خیابون خلوت رو  
طی کرد. همین که به سمت دیگه خیابون رسید، صدای زنگ  
موبایلش رو شنید. با دیدن نام مصطفی روی صفحه گوشی،  
تعجب کرد. تماس رو برقرار کرد و گفت:جونم؟!

مصطفی از داخل ماشین بهش چشم دوخت و گفت:یادم رفت  
یه چیزی رو بگم.

نفس:چیو؟!

مصطفی:دوستت دارم.

لبخند عمیقی به پهنای صورت زد و گفت:خوبه. چون منم  
دوستت دارم.

ناگهان پژو مشکی رنگی کنار ماشین مصطفی ایستاد. چند مرد  
هیكلی از ماشین پیاده شدند و به سمت مصطفی رفتند. اون رو  
به زور از ماشین بیرون آوردند. نفس جیغی کشید و خواست به  
سمت مصطفی بره که ماشینی جلوی پاش ترمز کرد. با دیدن  
فاطمه، سراسیمه جلو رفت و گفت:فاطمه بردنش! فاطمه کمک  
کن.

فاطمه از ماشین پیاده شد. به پلاک ماشین خیره شد و گفت:  
بشین تو ماشین.

پژو حرکت کرد و نفس جیغ زد: فاطمه یه کاری کن  
بردنش... تورو خدا یه کاری کن.

فاطمه چشم درشت کرد و با تحکم گفت: بشین تو ماشین.  
و با عجله پشت فرمون نشست و نفس هم داخل پرید. ماشین  
رو با سرعت حرکت داد و در همون حال به سروان جلیلی زنگ  
زد.

\*\*\*

با سطل آب یخی که روی صورتش ریخته شد، هینی کشید و با  
چشم های گشاد شده و ترسیده به مرد مقابلش نگاه کرد.  
مرد سر چرخوند و به عقب نگاه کرد. مصطفی رد نگاهش رو  
گرفت و به مردی رسید که روی صندلی نشسته بود. نیمه بالایی  
بدنش توی تاریکی قرار گرفته بود و صورتش قابل تشخیص  
نبود.

مرد: خیلی مشتاق دیدنت بودم!

صدا رو به خوبی تشخیص داد و گفت: فکر نمی‌کردم با این همه  
دبده و کبکبه برای این کارهای ساده هم خودت بیای!!! پس  
نوجه هات چه کاره ان جناب بهبهانی بزرگ؟!!

احمد از روی صندلی بلند شد و کاملاً زیر نور لامپ قرار گرفت. با  
چشم های پر از خشمش به مصطفی که روی صندلی بسته شده

بود، نگاه کرد و گفت: باید شش سال پیش زبونت رو می  
بریدم!...البته حالا هم دیر نشده!

ترسش رو پنهان کرد و گفت: من هم باید شش سال پیش کارت  
رو یه سره میکردم! ... البته حالا هم دیر نشده!

احمد خنده عصبی کرد. قدمی به سمت میز کنارش برداشت.  
وسایل روش رو از نظر گذروند و نهایتاً پنجه بکس رو انتخاب  
کرد و در دستش جا داد. به سمت مصطفی چرخید و قبل از  
اینکه بفهمه چه بلایی میخواد سرش بیاد، مشتی حواله اش  
کرد... خون از دهان مصطفی بیرون زد و از شدت ضربه با صدای  
روی زمین افتاد.

احمد با خشم گفت: بلندش کن!

مرد اطاعت کرد. مصطفی رو بلند کرد. پشتش ایستاد و صدای  
رو محکم گرفت تا از افتادن دوباره اش جلوگیری کنه.

مصطفی چند بار سرفه کرد و هر بار کمی خون از دهانش بیرون  
ریخت. از درد تمام سرش بی حس بود و حدس زد که دندونش  
رو از دست داده. فقط امیدوار بود که فکش نشکسته باشه.

احمد مشت دیگه ای به صورتش کوبید که اینبار دست خودش  
هم به شدت درد گرفت. مصطفی با شدت سرفه کرد. سرفه ای

که بیشتر راهی بود تا از درد فریاد نزنه!

ناله کرد: از من چی میخوای؟!!

احمد با حرص گفت: جونتو.

مصطفی: منو سه سال انداختی زندان... کافی... نبود؟!

احمد: آگه بعدش مثل بچه آدم سرتو مینداختی پایین و زندگی ات رو میکردی، چرا کافی بود!... اما ... یی مثل تو آدم بشو نیستند!

مشت دیگه ای زد که مصطفی دیگه نتونست تحمل کنه و فریادش بلند شد.

\*\*\*

جلیلی از اتاق بازجویی بیرون اومد و با عجله به سمت اتاق دیگه ای رفت. نفس از روی صندلی بلند شد و با نگرانی بهش نگاه کرد. بعد از چند لحظه فاطمه بیرون اومد و نفس که در حال نشستن بود، دوباره ایستاد.

فاطمه به سمتش اومد و گفت: کامبیز بالاخره حرف زد.

\*\*\*

مصطفی خنده عصبی کرد. دیگه درد رو احساس نمیکرد و از این بابت خوشحال بود!... رو به احمد که خسته روی صندلی پهن شده بود، گفت: چرا پای نفس رو کشیدی تو این کثافت کاری!؟؟؟



احمد: هرچیزی تاوانی داره!...تاوان تو هم چی میتونست باشه بهتر از زنت؟!...آخه یادمه خیلی دوستش داشتی!اما نتونستی نگهش داری!

و مصطفی با خودش فکر کرد"مثلا تویی که این همه ادعا داری تونستی زنت رو نگه داری!?"

احمد ادامه داد:انصافا حقم داشتی!...

دست روی لبش کشید و با لحن بدی ادامه داد:لامصب نمیشد ازش گذشت.

مصطفی از خشم قرمز شد و دسته های صندلی رو فشرد تا یه جوری عصبانیتش رو خالی کنه...دیگه نمیخواست حرفی بزنه تا احمد رو به جون خودش بندازه.

برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:تا حالا سر چند نفر مثل من رو زیر آب کردی!?

احمد:خیلی! به هر حال یا میکشی یا کشته میشی. این قانون زندگیه!

مصطفی:این قانون جنگله!

احمد:واقعا فکر میکنی جامعه ما چیزی فراتر از جنگله؟؟؟؟!!!!  
پوزخندی زد.نتونست زبونش رو نگه داره و گفت:آدمایی مثل تو جنگلش کردند! زالوهایی که افتادند تو جامعه و دارند خون ملت

بدبخت رو می مکند... زالوهایی که با ریششون دارن ریشه ملت رو میزنند!... خدا لعنتتو کنه.

احمد زهرخندی زد و گفت: خدا؟! اگدوم خدا؟!!

از روی صندلی بلند شد و درحالیکه به خودش اشاره میکرد، ادامه داد: خدا منم!... منی که هرکاری دلم میخواد میکنم و کسی جلودارم نیست!... منی که اراده کنم تو و هفت جد و آباد پاپتی ات رو از هستی ساقط میکنم یا به همه جا میرسونم!... مثلاً خواستی با نشون دادن چند تا سند من رو بندازی تو هچل؟! دست هاش رو باز کرد. به اطراف اشاره کرد و ادامه داد: میبینی؟! هیچ اتفاقی نیفتاد!... به راحتی آب خوردن اسناد رو رد کردم و کسی هم نتونست بگه چرا!!!

با شنیدن صدای تیر، سخنرانی پربارش نیمه تمام موند.

با تعجب به مردی که کنار در ایستاده بود گفت: بین چه خبره؟! مرد چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. هنوز پا بیرون نگذاشته بود که داخل پرید و با وحشت گفت: پلیس ها!

احمد دستش رو مشت کرد و زیر لب فحشی داد... به مرد دیگه ای نگاه کرد و گفت: راه بیفت بریم.

و به همون مرد اول گفت: خلاصش کن.

با عجله به همراه دو نفر از اتاق بیرون رفت. مصطفی رد مسیرش رو گرفت و خارج شدنش رو تماشا کرد. سر چرخوند و با دیدن

اسلحه ای که روبه روش قرار گرفته بود، از ترس چشم درشت کرد و آب دهانش رو قورت داد. در دل دعا کرد که زودتر پلیس برسه اما با شنیدن صدای کشیده شدن اسلحه کاملا ناامید شد. چشم هاش رو بست و دست هاش رو محکم مشت کرد. ناگهان فریاد "بی حرکت" توی اتاق پیچید و مصطفی سر بلند کرد. هیچ وقت توی زندگی اش تا به این حد از دیدن پلیس خوشحال نشده بود.

\*\*\*

برای بار صدم توی رختخوابش جابجا شد. فاطمه نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: به خوابیدن روی زمین عادت نداری؟ نفس به سمتش چرخید و گفت: چرا عادت دارم... راستی تو چطوری یکدفعه پیدات شد؟! وقتی چشم های جمع شده فاطمه رو دید با ابروی بالا رفته ادامه داد: البته که دنبالم اومده بودی! سری تکون داد و گفت: البته بد هم نشد... اگه دنبالم نمیومدی معلوم نبود چی میشه! آهی کشید و ادامه داد: مصطفی صورتش داغون شده بود... دوتا از دندان هاش شکسته بود!!! فاطمه: ایمپلنت میکنه, درست میشه. نفس غرید و فاطمه لبخند زد.

نفس: برام ایمپلنت کردن یا نکردن مهم نیست! مهم بلایی که احمد سرش آورد.

فاطمه روی دستش چرخید و گفت:یه همچین چیزی ازش بعید نبود. چند سال با دست خودش گورش رو کند و حالا وقتشه که بره و توش بخوابه...تو همچین شرایطی دلش میخواد دق و دلی کارهای خودش رو سر یکی خالی کنه و بعد بره.

بغض کرده گفت:حسم مثل وقتی که انگشتش رو قطع کرد...به همون اندازه داغونم...کاش پیشش میموندم.

آب پاکی رو ریخت رو دستش و گفت:الان ساعت یازدهه. بابام کله جفتمون رو میکنه اگه بریم بیرون.

لب برچید و گفت:تو پلیسی!...مسلمای کلی ماموریت داشتی که نصف شب بوده!

فاطمه:الان که ماموریت نیست.

پتو رو روی خودش کشید و گفت:حالا هم بگیر بخواب فردا کلی کار داریم.

نا امید پوفی کرد. باشه ای گفت و چشم هاش رو بست.بعد از چند لحظه دوباره چشم باز کرد و پرسید:فردا چه کاری داریم؟! نوچی کرد و گفت:هیچی بابا..فقط میخواستم گولت بزنم تا بخوابی.

دوباره به سمت نفس چرخید و گفت:منم بیخواب کردی!

نیشخندی زد و گفت:خوبه. از تنهایی در اومدم.  
پوفی کرد...کمی من و من کرد و گفت:میگما نفس؟  
نفس:هوم؟

فاطمه:تو و مصطفی میخواید چه کار کنید؟منظورم اینه که...  
وقتی آخر جمله رو نشنید, گفت:میدونم که اخلاق مصطفی خیلی  
گنده اما من دوستش دارم.  
نیم نگاهی به فاطمه انداخت و ادامه داد:اگه ازم بخواد, باهاش  
میمونم.

فاطمه:و اگه ازت نخواد؟!  
به سقف چشم دوخت. این سوال ذهن خودش رو هم به شدت  
درگیر کرده بود. زمزمه کرد:تا اون موقع خدا بزرگه....  
و برای اینکه بحث رو عوض کنه ادامه داد:قرص های مامانت رو  
دادی؟  
فاطمه:آره.

نفس:فردا میرم پیش مصطفی. وقتی برگشتم با مامانت صحبت  
میکنم.

چشم ریز کرد و گفت:در مورد؟  
نفس:چیزهایی که حقشه بدونه...شما دلش رو ندارید تا با  
واقعیت رو به روش کنید, اما من اینکار رو میکنم.  
فاطمه:فکر میکنی تا حالا بهش نگفتیم?!

نفس: یه بار دیگه هم امتحان میکنیم.

نیم خیز شد و گفت: طاقت ندارم بیشتر از این آسیب ببینم.

نفس: اما اینم زندگی نیست که مادرت داره!...چند ساله اون اتفاق افتاده؟!...تو این مدت میتونست حالش خوب شده باشه، اما یه نگاه بهش بکن!...این زندگیه؟!...تو اسم این وضعیت رو میذاری آسیب ندیدن؟!

فاطمه: تو جای ما نبودی نفس. ما رو قضاوت نکن.

نفس روی دستش بلند شد و گفت: قضاوتتون نمیکنم فاطمه...فقط دارم چیزهایی رو به یادت میارم که شاید بهشون توجه کافی نکردی! همین!

و وقتی سکوت فاطمه رو دید ادامه داد: توی یه نگاه میشه عشق و علاقه و رابطه محکم رو بین شماها دید...بعضی وقت ها همین عشق، همین استحکام باعث میشه توجه ات به بعضی چیزها معطوف بشه و مسایل دیگه ای رو نبینی...میدونم تا چه اندازه دلت میخواد مادرت به وضعیت عادی برگرده...به خاطر همین هم میگم بذار منم یه بار امتحان کنم...تو که همه راه ها رو رفتی و جواب نداد، اینم روش...تیری توی تاریکی، هان؟ نظرت چیه؟

دستی توی موهای مشکی اش کشید و گفت: چی بگم!

دو دستش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت: باشه... اما قبلش  
بذار از بابام هم اجازه بگیرم.

نفس: تو اگه راضی شی، بابات هم راضی میشه، مطمئنم.  
شب بخیر گفت و پشتش رو به فاطمه کرد. اما هیچ کدومشون  
دیگه نتونستند بخوابند.

\*\*\*

فاطمه کمی خم شد و گفت: مراقب خودت باش.  
نفس آرنجش رو روی شیشه پایین اومده ماشین گذاشت و  
گفت: نگران نباش... تو برو به کارهات برس.

فاطمه: کار من مراقبت از توه!

نفس: شاید کارم طول بکشه.

ابروهای هلالی فاطمه بالا رفت و با چشم های متعجب و خندان  
بهش نگاه کرد. نفس چشم هاش رو بست و گفت: منظورم اون  
نبود.

فاطمه خندید و گفت: برو دختر... برو خوش بگذره!

چشم درشت کرد و خنده فاطمه شدت گرفت. سر تکون داد.  
چرخید و خداحافظی کرد. به سمت ویلا رفت و زنگ زد... بعد از  
چند دقیقه معطلی بالاخره در باز شد و داخل رفت.

به یاد اولین شبی افتاد که به این ویلا قدم گذاشته بود. اون  
موقع مطمئن بود که آخرین شب عمرش رو میگذرونه و حالا...

آهی کشید و زیر لب گفت:چی فکر میکردم و چی شد!  
از پله ها بالا رفت. داخل شد و با دیدن صورت کبود مصطفی ایستاد. کبودی ها از دیروز بیشتر شده بودند و دل نفس رو رو به هم می پیچوندند. کیفش رو گوشه ای انداخت و جلو رفت. مصطفی اما ثابت ایستاد و بهش خیره موند. نفس مقابلش ایستاد. نگاهش رو روی بدن مصطفی گردوند. از دست باندپیچی اش تا کبودی های روی گونه اش و پارگی لب هاش. انگشتانش رو به آرومی روی صورتش حرکت داد. چشم هاش بی اختیار پر از اشک شد. مصطفی دستش رو روی گونه نفس گذاشت و لب زد:خوبی؟

به نشونه آره سر تکون داد و مصطفی لبخندی زد که باعث شد زخم لبش دوباره باز بشه و خون روش بشینه. اشکی از چشم نفس افتاد و با بغض گفت: اون با تو چکار کرده؟!

انگشتش رو روی لب مصطفی کشید و خون روش رو پاک کرد. مصطفی انگشتش رو بوسید. دست هاش رو به دور نفس پیچید و محکم به آغوش کشیدش. نفس سر روی سینه اش گذاشت و بوسه ای روش کاشت.

زمزمه کرد:دلم برات تنگ شده بود.

مصطفی هم بوسه ای روی سرش زد و گفت:دیگه نرو. بمون نفس. بمون.



نفس که مدت ها منتظر این جمله مونده بود، محکم سر تکون داد و گفت: میمونم.

محکم تر بغلش کرد و گونه اش رو بوسید. دستش هاش رو دور کمر نفس حلقه کرد و بالا کشیدش. نفس لبخند زد و گفت: چی کار میکنی؟

مصطفی: میخوام هم قدم شی.

نفس گونه کبود مصطفی رو بوسید و گفت: دستش بشکنه اشالله.

مصطفی: خدا رو شکر که دستشون به تو نرسید.

نفس: شانس آوردم که فاطمه دنبالمون اومده بود.

مصطفی: الان کجاست؟

نفس: توی کوچه.

مصطفی: میخوای بری؟!

نفس: نه!... اما تا محاکمه احمد، مراقبمه... هر جا که باشم!

مصطفی سر تکون داد و نفس گفت: صبحانه خوردی؟

مصطفی: نه. با صدای زنگ بیدار شدم.

نفس: نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم. ساعت هفت از خونه

زدم بیرون... کل دیشب رو هم نتونستم بخوابم. فکرم همه اش

پیش تو بود.

مصطفی: خب عیب نداره. الان میریم با هم میخوابیم... منم هنوز احتیاج دارم به استراحت.

نفس لبخند زد و لب به دندون گرفت. مصطفی به سمت اتاق راه افتاد و گفت: نترس. داغون تر از این حرفام که بتونم بهت دست بزنم.

و زیر گوشش زمزمه کرد: اگرچه که خیلی دلم میخواد! نفس به همراهش کشونده شد و به داخل اتاق رفت. به آرامی کنارش دراز کشید و به سختی جلوی خودش رو گرفت که فاصله شون رو از بین نبره. شاید مصطفی داغون بود اما نفس که نبود! برای اینکه حواس خودش رو پرت کنه گفت: کاش زودتر دستگیرش کنن.... میترسم که دوباره بلایی سرت بیاره. مصطفی تره ای از موهایش رو به دست گرفت و گفت: نترس. بلای دیگه ای نمونده که سرم بیاره!

نفس انگشتش رو بی اراده و نوازشگونه روی بازوی مصطفی حرکت داد و گفت: هنوزم میگم بیا بریم درمانگاه. زخم هات عمیقه.

انگشت حلقه اش رو بالا آورد و گفت: از این بدتر هاش رو از سر گذروندم.

دست از نوازش برداشت و با خشم به انگشت مصطفی خیره موند. بی اراده ناخن هاش رو در نزدیک ترین چیز که بازوی

مصطفی بود، فرو برد....مصطفی چونه اش رو گرفت. بالا کشید و گفت:آروم باش.

چشم های ترش رو به سیاهی مقابلش دوخت...فشار ناخن هاش بیشتر شد طوری که دستش به لرزش افتاد.

دست روی صورتش کشید و دوباره گفت:آروم باش....الان دیگه درد احساس نمیکنم.... نفس جان آروم باش!

و وقتی حرف هاش رو بی اثر دید، چونه اش رو گرفت ، به سمت خودش چرخوند و ادامه داد: نفسم، خانمم، آروم باش.

نفس صورتش رو همچنان نزدیک نگه داشت. دستش رو بین موهای مصطفی گردوند و به نشونه باشه سر تکون داد اما نمیتوست آروم باشه.

یک آن به خودش اومد و احساس کرد حرارت زیادی از بدنش ساطع میشه.

مصطفی که متوجه شده بود، کنار گوشش زمزمه کرد:خوابت نمیره؟

کمی فاصله گرفت و هوای اطرافش رو بلعید. سر تکون داد و گفت: نه تو بخواب. من میرم یه دوش بگیرم.

مصطفی دست هاش رو حلقه کرد و گفت:فعلا بمون.

نفس به سختی گفت:کار دارم.

مصطفی اغواگرانه زمزمه کرد: باشه برای بعد.

دستش رو مشت کرد. سر تگون داد و گفت: هیچ کدوممون آماده نیستیم مصطفی.... نمیخوام زخم هات دوباره سر باز کنه. مصطفی که نفهمید منظور از زخم دقیقا چیه, دست از نوازش برداشت و گفت: برام مهم نیست.

نفس: برای من مهمه!

از تعلل مصطفی استفاده کرد و سریعا نشست.

مصطفی نالید: نفس اذیت نکن دیگه.

از روی تخت بلند شد و گفت: میرم یه دوش بگیرم....تو استراحت کن.

بالش نفس رو برداشت و بغلش کرد و گفت:دلم استراحت نمیخواد. دلم تورو میخواد.

نتونست لبخندش رو پنهان کنه و گفت: اول بذار زخم هات خوب شه, بعد.

مصطفی ناامیدانه پوفی کرد و نفس با همون لبخند بیرون رفت. دوش آب سرد باعث شد دوباره به وضعیت نرمال برگرده. حوله رو روی موهاش حرکت داد و در همون حال به سمت آشپزخونه رفت. دنباله سیم قهوه جوش رو گرفت و اون رو به برق وصل کرد. با شنیدن صدای زنگ اس ام اسی که از گوشی مصطفی بلند شد, سر کج کرد و به متن ظاهر شده روی صفحه نیم نگاهی انداخت.

متنی که فرستنده اش امیر بود.

"من از تو حرفی نزدم. باقی پول رو امشب..."

اما فقط همین قسمت از پیام قابل خوندن بود. ابروهای نفس در هم رفت و همچنان به صفحه خاموش شده گوشی خیره موند.

با خودش فکر کرد "مگه چیز دیگه ای وجود داره که من نمیدونم؟!...نکنه یکی از رابطه اش با دریا خبر داره و داره ازش اخاذی میکنه؟!...باید بفهمم این امیر کیه!"

سری تکون داد. جلوی پنجره رفت و به ماشین پارک شده فاطمه نگاه کرد. ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی صورتش اومد. تا همین چند ماه قبل از تمام کسانی که به نوعی دولتی حساب میشدند متنفر بود. از پلیس ها هم همینطور. اما اتفاقات این چند وقت دیدش رو خیلی تغییر داده بود و از این بابت خوشحال بود. آمدن این دختر به زندگی اش خوشایندترین اتفاق توی این شش سال بود.

با خودش فکر کرد "اگه الان اینجا بود دوباره میگفت که بهش نظر دارم."

و از این فکر ریز خندید.

به سمت کیفش که جلوی در انداخته بود رفت. کیف رو روی میز گذاشت و گوشی اش رو برداشت. شماره فاطمه رو گرفت و دوباره به سمت پنجره رفت.

به محض برقراری تماس صدای خندان فاطمه در گوشش پیچید: کارتون چقدر زود تموم شد!

خنده نفس به هوا رفت و گفت: دیوونه ای تو.

فاطمه هم خندید و گفت: اون که بعله.

نفس لبه پرده رو در دست گرفت و گفت: بیا بالا. هوا سرده با هم چای بخوریم.

فاطمه کله کشید و به پنجره های ویلا نگاه کرد و گفت: قربونت مزاحم نمیشم.

نفس: مزاحم چیه بابا. بیرون خیلی سرده. بیا بالا.

فاطمه: شاید واسه تو مزاحم نباشم اما واسه آقاتون دست خر حساب میشم!

نفس بلندتر خندید و گفت: آقامون خوابه بابا.

فاطمه: خاک تو سر بی عرضه اش. دزد حاضر و بز حاضر، اون

وقت اون گرفته خوابیده؟!...خدا نعمت رو به کیا میده?!!!

نفس که از خنده سرخ شده بود گفت: خدا خفه ات نکنه

دختر...بز هم شدیم!

فاطمه: خب ناراحت نشو تو دزد باش...اما جدی میگم...تو اونجایی و اونوقت گرفته عین خرس خوابیده؟!...الان باید دل و قلوبه بود که به اطراف پرت میشد!

نفس: انقدر چرت و پرت نگو دختر...بیا بالا دلم پوسید تنهایی.  
فاطمه: از همون اولش هم معلوم بود که تو به من چشم بد داری!...بیام بالا که جور اون خرس خواب آلود رو من بکشم؟!...ازهی خیال باطل!

و لحنش مضطرب شد و گفت:اوه اوه منو به حرف گرفتی، پشت خطی دارم. داره خودش رو پر پر میکنه...بهت زنگ میزنم.  
و قبل از اینکه نفس بتونه بپرسه "کیه؟" تماس رو قطع کرد.  
گوشی رو روی کابینت انداخت و درحالیکه هنوز توی صورتش آثار خنده بود، چرخید و قامت مصطفی رو توی چهارچوب اتاق دید.

مصطفی دست به سینه و لبخند به لب گفت:خیلی وقت بود صدای خنده ات رو نشنیده بودم...همیشه بخند.

نفس: بیدارت کردم؟

قدمی جلو اوامد و گفت: نه. اصلا خوابم نبرده بود.

نفس: برات مسکن بیارم؟

سر تکون داد و روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشست.نفس به سمت یخچال رفت و سبد داروها رو بیرون آورد. در حالیکه به

دنبال مسکن میگشت گفت: مصطفی موضوع دیگه ای مونده که  
من ازش بی خبر باشم؟

برای چند لحظه به نفس خیره موند. سوالش مثل شمشیر دولبه  
بود و هر دو جواب "بله" و "خیر" خطرناک بود. به همین دلیل  
پرسید: چطورمگه؟!

ورقه قرص رو به سمت مصطفی گرفت و گفت: برات اس ام اس  
اومد.

گوشی اش رو از کنار قهوه جوش برداشت. نفس خم شد تا از  
کابینت پایین لیوانی برداره اما در حقیقت میخواست چهره و  
عکس العمل مصطفی رو بهتر ببینه.

مصطفی بی آنکه تغییری در صورتش بده، گفت: آب میدی؟  
ایستاد و لیوان رو پر از آب کرد و مقابل مصطفی نگه داشت  
گفت: خب؟

بی اینکه سر بلند کنه لیوان رو گرفت و گفت: یکی از آدم های  
احمد. از قضیه دریا بو برده و حق السکوت میخواد.  
نفس: چقدر؟

مصطفی: هرچقدر!... قرار نیست بهش پولی بدم.

نفس: اما اگه...

مصطفی: پای خود این یارو هم تو کثافت کاری های احمد گیره!  
اگه خیلی پررو بازی درآورد میدونم چطور ساکتش کنم.



لبش رو به دندون گرفت و درحالیکه تای ابروش رو بالا انداخته بود گفت: از دریا چه خبر؟

تمام جدیتش رو تو صداش ریخت و گفت: من چه میدونم! نفس:گفتم شاید...

مصطفی با تحکم گفت:نگو...نگو و روانی ام نکن. سر تکون داد.

برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:حرفات با فاطمه رو شنیدم.

نفس برای لحظه ای چشم بلند کرد و گفت:کار بدی کردی!

رنگ نگاهش عوض شد. از روی صندلی بلند شد و به داخل آشپزخونه رفت. دو دستش رو دو طرف نفس گذاشت. نفس که بین کابینت و مصطفی گیر کرده بود، نالید: اول زخم هات خوب شه!

صورتش رو جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد:گور بابای زخم!

مقاومت کرد و گفت:خواهش میکنم!

چشم هاش رو بست و با حرص گفت: انقدر منو پس نزن نفس!

روی پنجه ایستاد و چشم هاش رو بوسید. زمزمه کرد:آخه میترسم.

چشم باز کرد و متعجب گفت:از چی؟

دست روی یقه پلیورش کشید و گفت:از خیلی چیزها.

مصطفی : برام حرف بزن تا بدونم.

نگاهش رو چرخوند و گفت: شش سال بود که همه اش  
میترسیدم. از این که کسی بهم دست بزنه، بهم نزدیک شه...یکم  
برام سخته که به خودم بفهمونم الان دیگه نیاز نیست بترسم!...  
از طرفی خب بار اولمه و خودت میدونی دیگه.

مصطفی گونه اش رو بوسید و زمزمه کرد: میدونم قربونت برم.  
آهی کشید و گفت: از طرفی هم....

و باقی حرفش رو خورد.

منتظر نگاهش کرد و گفت: از طرفی چی؟!

سرش رو در یقه پیراهنش پنهان کرد و گفت: از بدنم خجالت  
میکشم.

برای چند لحظه مبهوت نگاهش کرد. صورت نفس رو با دست  
هاش قاب گرفت و گفت: هر کدوم از اون زخم ها برای من یه  
دنیا ارزش داره.... برام یه اثباته از عشقت، پاکی ات، وفات!...چرا  
فکر میکنی که من دنبال بدن کامل و بی نقصم؟!...که به جون  
عزیزم اون زخم ها نقص نیست، حسنه!

نفس نگاه شرمزده اش رو پایین انداخت و مصطفی ادامه داد:  
من دوستت دارم دیوونه، اینو بفهم!

جلو رفت و فاصله شون رو از بین برد.

با صدای تلفن، نفس فاصله گرفت. مصطفی مانعش شد و گفت:  
باشه برای بعد.

نفس: شاید واجب باشه.

صورت نفس رو به سمت خودش برگردوند و گفت: الان هیچی واجب نیست.

و دوباره جلو رفت که در با لگدی باز شد و چند نفر به داخل اومدند. هردو وحشت زده به مردهای اطرافشون نگاه کردند. مصطفی قدمی جلو رفت و با دستش نفس رو پشت خودش قرار داد. تمام خشمش رو داخل صداش ریخت و گفت: شماها اینجا چه غلطی میکنید؟!

سر همشون به سمت در ورودی چرخید و مصطفی هم به تبعیت ازشون مسیر نگاهش رو تغییر داد. در کمال ناباوری احمد داخل شد. نفس دست لرزانش رو در دست مصطفی قرار داد. مصطفی محکم دستش رو فشرده و نیم نگاهی بهش کرد. سکوت ترسناک رو شکست و گفت: چیز دیگه ای هم مونده که ازمون نگرفتی؟!

احمد با صدای خشنی گفت: توی .... فکر کردی میتونی تمام چیزایی که براشون تلاش کردم رو از دستم در بیاری؟! مصطفی برای لحظه ای چشم هاش رو بست. "پس بالاخره قضیه دریا رو فهمید!"

احمد قدمی جلو اومد و گفت: زیادی پا رو دم گذاشتی پاپتی! نفس: دیگه کاری از دستت ساخته نیست!... پلیس دنبالت!

احمد زهرخندی زد و گفت: منظورت از پلیس همون دختره بود؟!!!

رنگ از رخ نفس پرید و با دهان نیمه باز به احمد و افرادش خیره موند.

احمد ادامه داد: هیچ... نتونست بخوره!

نفس به سختی سر پا ایستاد. احساس میکرد زیر پاش خالی شده و هر لحظه امکان سقوطش وجود داره. بازوی مصطفی رو چنگ انداخت تا تعادلش رو حفظ کنه. مصطفی دستش رو دور نفس حلقه کرد و وزن بدنش رو روی خودش انداخت.

احمد قدم دیگه ای جلو اومد و گفت: اون یارویی هم که قرار بود اسناد جعلی درست بکنه هم همینطور!

مصطفی برای لحظه ای بهش خیره موند. نمیدونست باید خوشحال باشه یا ناراحت!!! اما این رو میدونست که کورسوی امیدی به قلبش برگشت. "پس هنوزم درمورد دریا چیزی نفهمیده!"

مصطفی: خب این قشون کشی واسه چیه؟!... هرکاری میخوای با من بکن بذار نفس بره.

احمد گره کراواتش رو شل کرد و گفت: د نه د!... لیست ... کاری هات خیلی بلند بالا شده!... بدجوری رو مخم یورتمه رفتی!

با سر اشاره ای به افرادش کرد. دو نفرشون داخل آشپزخونه شدند. بازوهای مصطفی رو گرفتند و بیرون بردند. مصطفی با مشت ضربه ای به یکی از مردها زد و رو به احمد که به سمت نفس میرفت گفت:داری چه.... میخوری؟!...اگه دست کثیفت رو بهش بزنی زنده ات نمیدارم.... ولش کن.....

نفس اما با دیدن احمد که به سمتش میومد قدم قدم عقب رفت. وقتی پشتش به دیوار خورد امید از دلش پر کشید و رفت. چشم های خیسش رو به مصطفی دوخت که فریادش تو کل خونه می پیچید. دوباره به احمد نگاه کرد که حالا مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود. رنگش کاملا پریده بود و لب هاش به وضوح میلرزید. دوباره به مصطفی نگاه کرد که از شدت خشم و فریاد صورتش ملتهب و سرخ شده بود. یک لحظه هم دست از فریاد زدن و تهدید کردن برنمیداشت.... نفس به اطرافش نگاه کرد....با دیدن کارد، سریع دستش رو جلو برد و کارد رو چنگ زد و مقابل احمد گرفت. احمد اما زهرخندش شدت گرفت. با دستش زیر دست نفس زد و کارد رو روی زمین انداخت. نفس چشم بست و قطره های اشک گونه هاش رو تر کرد. احمد سرش رو جلو برد و کنار گوشش زمزمه کرد:یه کاری میکنم سر از....درباری!

از شدت ترس حتی نفس هم نمیتونست بکشه!...چشم های وحشت زده اش رو به چشم های جهنمی احمد دوخت و با تمام وجودش التماس کرد تا خدا کاری کنه.

مصطفی لگدی به زانوی یکی از مردها زد. یقه مرد دوم رو گرفت و با سر به صورتش کوبید...به سمت آشپزخونه یورش برد که ضربه ای از پشت به سرش اومد. روی سرامیک های کف افتاد. چند نفر دورش کردند و با شدت به پهلو و صورتش ضربه زدند.

نفس مثنی به صورت احمد زد و به سمت مصطفی پرید که احمد گرفتش و سیلی محکمی به صورتش زد. نفس روی زمین افتاد. سر بلند کرد و مصطفی رو دید که مقابلش جنین وار روی زمین افتاده بود و سرش رو با دست هاش محصور کرده بود. کفش های سیاه رنگ مرتبا روی بدنش فرود می اومدند و جون رو از بدن نفس می بردند!

احمد خم شد و موهای نفس رو چنگ زد و درحالیکه روی زمین میکشوند، به سمت اتاق خواب برد.

نفس جیغ می کشید. مصطفی فریاد میزد و احمد بلند بلند می خندید.

نفس رو با یک دست از روی زمین بلند کرد. پیراهنش رو با یک حرکت پاره کرد و بدن بی جانش رو روی تخت پرت کرد...نفس

بلند بلند گریه می کرد. جیغ کشید "خدایا یه کاری کن...خدایا...خدا"

احمد اما شرورانه خندید و کمربندش رو باز کرد. نفس تخت رو چنگ زد و عقب رفت. احمد جلو او آمد و موهای پریشونش رو در دست گرفت و جلو کشوند.

چشم هاش رو محکم بست و با تمام وجودش ضجه زد. در بین تمام خنده های ترسناک و فریاد ها و ضجه ها صدای تیر بلندتر از یک بمب در خونه پیچید.

دوباره صدای تیر شنیده شد و به دنبالش فریادهای "بی حرکت " که قطع نمیشد . احمد به سمت اسلحه اش پرید که پلیس مسلحی در چهارچوب در ظاهر شد. نفس در خودش جمع شد و لباس پاره شده اش رو دور خودش پیچید. در عرض چند ثانیه اتاق پر از مامور شد. همگی با دیدن نفس چشم می دزدیدند و به سمت احمد هجوم می بردند.

بی صدا اشک میریخت و به احمد نگاه میکرد که روی زمین زانو زده بود و دستبند به دست هاش متصل میشد. از بین تمام صداهای ترسناک و ناآشنای اطرافش کسی هراسون گفت: نفس! سر چرخوند و با دیدن فاطمه بغضش بلند شکسته شد. فاطمه به سمتش پرید و چادر پاره شده خودش رو دور تن زخمی و لباس هاش نیمه پاره نفس کشید. محکم در آغوش کشیدش و

اجازه داد تا همه فریادها و بغض های نفس از وجودش بیرون بیاد.

نفس کمی روی صندلی جا بجا شد. فاطمه دستش رو نوازشگونه روی کمر نفس حرکت داد. پوفی کرد و دوباره همه اتفاقات جلوی چشمش مثل یک فیلم سینمایی به نمایش درآوردند.

\*\*\*

سه ساعت قبل

تماس رو برقرار کرد و صدای عصبی جلیلی در گوشش پیچید. جلیلی: نقشه بود.

فاطمه وا رفت و تقریبا جیغ زد: چی؟!

جلیلی از عصبانیت پوفی کرد و گفت: دستگیرش کردیم اما اون نبود... معلوم نیست چی تو سرش میگذره... زده به سرش!

فاطمه نگاهی به پنجره ویلا انداخت. سر چرخوند و اطراف رو از نظر گذروند. با دیدن ماشین مشکی رنگی که در ابتدای کوچه پارک کرده بود، آب دهانش رو به سختی قورت داد و گفت: بیاید ویلای مصطفی... زودتر!

جلیلی مشتکی به میز زد که صداش در گوش فاطمه پیچید. با عصبانیت بیشتری فریاد زد: تو راهی ام.



فاطمه بدون اینکه از ماشین چشم برداره شماره نفس رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش قرار داد. با حرص گفت: بردار دختر... بردار اون بی صاحب مونده رو!

وقتی ماشین مشکی رنگ شروع به حرکت کرد، ترس فاطمه هم بیشتر شد. داشبورت رو باز کرد و اسلحه اش رو برداشت. گوشی رو روی صندلی انداخت. ماشین مشکی رنگ کنارش متوقف شد. فاطمه تا کمر خم و در همون لحظه شیشه سمت راننده پایین اومد. راننده اسلحه اش رو به سمت شیشه گرفت و شلیک کرد. خورده های شیشه روی کمرش ریخت. دست روی دهانش گذاشت تا صداش بیرون نیاد. بدون اینکه کمر راست کنه سرش رو بلند کرد و اسلحه اش رو به سمت فضای خالی نشونه گرفت. از ترس نفسش رو در سینه حبس کرد تا صداش توجهی رو جلب نکنه... به مقابلش خیره بود که شیشه سمت خودش شکسته شد و دستی دور گردنش پیچید.

از ترس فریادی کشید. با آرنج روی دست مرد کوبید و اسلحه اش رو برعکس گرفت تا شلیک کنه. اسلحه با شدت از دستش کنده شد. مرد سرش رو گرفت و به فرمون اتومبیل کوبید. درد در تمام وجودش پخش شد و دنیا جلوی چشم هاش سیاه شد.

\*\*\*

پتو رو محکم تر به دورش پیچید و زمزمه کرد: چیزی میخوری؟

نفس به نشونه "نه" سر تگون داد. با دیدن دکتر هر دو ایستادند  
و نفس مضطرب پرسید: حالش چگونه؟!  
دکتر لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: مرد سرسختیه و حالا  
حالاها قصد رفتن نداره. نگران نباشید.  
نفس اما تا خودش با چشم های خودش نمیدید خیالش راحت  
نمیشد. ملتمسانه پرسید: میتونم ببینمش؟!  
دکتر سری تگون داد و گفت: البته.  
به اتاق اشاره کرد و ادامه داد: بفرمایید.  
نفس نگاهی به فاطمه انداخت و با کمکش به سمت اتاق رفتند.  
بعد از گذشت دو ساعت هنوز بدنش میلرزید و راه رفتن برایش  
سخت بود.  
فاطمه صندلی رو از کنار دیوار برداشت و کنار تخت گذاشت.  
نفس با سر تشکر کرد و با نگاهی اوج او رو بدرقه کرد.  
بعد از بسته شدن در به مصطفی نگاه کرد. با یک دستش لبه  
تخت رو گرفت تا نیفته و با دست دیگرش دست مصطفی رو در  
دست گرفت. سرش رو خم کرد و چشم هاش رو روی صورت  
خونین و کبود مصطفی چرخوند. هیچ جای سالمی پیدا نکرد تا  
بتونه ببوسه!...قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و روی گونه  
مصطفی چکید.

مصطفی به آهستگی چشم باز کرد. با دیدن نفس و یادآوری  
اتفاقات ناله ای کرد و گفت:نفسم؟

با بغض گفت:جان نفس؟

سرفه ای کرد و گفت:حالت...خوبه؟...بلایی سرت آورد؟؟!!

موج نگرانی رو به خوبی در صداش احساس میکرد. لبخندی زد و  
گفت: نه. خوبم قربونت برم.

مصطفی هم لبخندی زد.نگاهی به دست نفس انداخت و  
گفت:دستت...چقدر سرده.

نفس:خوبم. چیزی نیست.

مصطفی به سختی خودش رو حرکت داد و نفس با نگرانی گفت:  
داری چه کار میکنی؟!

دوباره سرفه کرد و گفت:کنارم باش.

برای لحظه ای به مصطفی خیره موند. با سر باشه ای گفت و کنار  
مصطفی روی تخت یک نفره بیمارستان دراز کشید.

\*\*\*

## فصل پنجم

دست لرزانش رو روی صندلی ماشین کشید و چشم هاش رو به  
خبرنگارهایی دوخت که جلوی ساختمان دادگستری صف کشیده  
بودند. مصطفی دستش رو در دست گرفت و زمزمه کرد: من

پیشتم. نگران نباش... فقط برو و همه اتفاقات رو تعریف کن.  
باشه؟

سر چرخوند و به مصطفی خیره شد. خستگی چشم هاش حتی  
از پشت کبودی ها هم فریاد می زد. دست روی سینه اش  
گذاشت و گفت: تنهام نذار.

مصطفی با اطمینان گفت: نمیذارم.

بار دیگه به خبرنگارها نگاه کرد و گفت: کل زندگی ام قراره بره تو  
روزنامه ها!

مصطفی: بهش فکر نکن... به این فکر کن که احمد بالاخره  
دستگیر شد... دیگه من و تو با هم می مونیم... دیگه جدا  
نمیشیم... کسی نیست تا جدامون کنه... کسی نیست تا زندگی  
مون رو ازمون بگیره!

لبخند مصنوعی زد و زیر لب "باشه ای" گفت. مصطفی پیاده شد.  
ماشین رو دور زد. در رو برای نفس باز کرد و دستش رو مقابلش  
دراز کرد. نفس بالاخره بعد از چند ثانیه رضایت داد و دست در  
دست مصطفی گذاشت و پیاده شد.

با صدای "اوناهاشن!", تمام سرها به سمتشون چرخید. دست  
های همدیگر رو محکم تر گرفتند و بی اعتنا به افرادی که  
دورشون جمع شده بودند و سوالاتشون تمومی نداشت از پله ها  
بالا رفتند.

فاطمه کمی تکونش داد و کنار گوشش زمزمه کرد: نفس جان دارن سمت رو صدا میزنن. بلند شو!  
با حالت گیجی بهش نگاه کرد... فاطمه با سر اشاره ای کرد و گفت: خوبی؟!

نفس بی اینکه متوجه سوال بشه، سر تکون داد. فاطمه دستش رو پشتش قرار داد و کمی به جلو سوق داد. از جا بلند شد و شالش رو کمی جلو کشید... دستش رو مشت کرد و پاهاش رو که انگار به زمین چسبیده بودند، به سختی حرکت داد. به احمد نگاه کرد. چشم هاش هنوز هم برزخی بود. درست مثل هفته قبل؛ مثل تمام این شش سال؛ مثل اولین باری که دیده بودش. نگاهش رو دزدید و به آدم هایی دوخت که تمام صندلی های اتاق نسبتا بزرگ رو پر کرده بودند. واقعا این جلسه برای همه شون انقدر مهمه؟! برای آدم هایی که بیرون ایستاده بودند چی؟! اون هم زیر این بارون و توی این سرما!!

پشت میز نیمه بلندی ایستاد. این دومین بار توی زندگی اش بود که پا به دادگاه میذاشت. دفعه قبل براش پایان دنیا بود و حالا احساس میکرد که شروعی دوباره رو در پیش داره. بی اراده نگاهش دوباره روی احمد قفل شد. با نگاهش فریاد می کشید "بیام بیرون می کشمت!"

وکیلشون، مجتبی محق، مقابل صورتش ایستاد و رد نگاهش رو بست. به حرکت لب هاش چشم دوخت. ظاهرا داشت سوالی می پرسید. اما نفس قادر به متمرکز کردن ذهنش نبود. به فاطمه نگاه کرد که با چشم و ابرو اشاره میکرد تا جواب مثبت بده. به نظر نگران می رسید. شاید نفس داشت همه چیز رو خراب میکرد. شاید باید کاری میکرد.

تک سرفه محکمی کرد و فرمان "توقف" به همه افکار درهم و برهم ذهنش داد. اعتماد به نفس نداشته اش رو جمع کرد و گفت:بله.

اما خودش هم نمیدونست به چه سوالی جواب مثبت داده. مجتبی: راجع به نحوه آشنایی تون با متهم، آقای بهبهانی بگید. نفس نگاهش رو میز دوخت و گفت: شش سال پیش بود که مصطفی درگیر پرونده ای شده بود برای افشای زمین خواری و فساد مالی یه شخص با نفوذ....به خاطر همون قضیه هم با چند نفر از همکاراش رفتند اراک.

به جون پوست کنار ناخنش افتاد و ادامه داد: وقتیکه داشتم از دانشگاه برمیگشتم چند نفر بهم حمله کردند و منو با خودشون بردند.... بردند توی خونه ای که فکر کنم خارج از شهر بود....اولین بار اونجا دیدمش.

مجتبی: برای چی شما رو دزدیده بودن؟

نفس عمیقی کشید و گفت: ازم میخواست که پیام دادگاه و علیه  
مصطفی شهادت بدم... شهادت بدم که قاچاق مواد میکرده.

مجتبی: شما قبول کردید؟

نفس: اولش نه... اما وقتی....

اشکی که روی گونه اش سرازیر شده بود رو پس زد و ادامه داد:  
وقتی انگشت قطع شده اش رو نشونم داد، قبول کردم.  
صدای همه در سالن پخش شد.

قاضی اخمی کرد و گفت: لطفا سکوت رو رعایت کنید.

و وقتی سکوت حکم فرما شد، رو به مجتبی گفت: ادامه بدید.

مجتبی سری به نشانه احترام تکون داد. چرخید و رو به نفس  
گفت: دقیقا چه تهدیدی کردند؟

نفس نیم نگاهی به احمد انداخت و گفت: گفت که اگه قبول  
نکنم... تکه های... تکه های بعدی تو راهه.

دوباره همهمه و فرمان سکوت قاضی که اینبار با کمی عصبانیت  
بیان شد.

مجتبی ابرویی بالا انداخت و گفت: و شما ترسیدید و قبول  
کردید!

نفس: بله.

به مصطفی اشاره کرد و گفت: برای حفظ جان همسرتون شهادت  
دروغ دادید.

به مصطفی و چهره درهمش نگاه کرد و گفت: بله.  
مجتبی: قضیه به همینجا ختم شد؟ شما رو رها کردند؟  
نفس: خیر.

مجتبی: بعد از اون چه درخواست دیگه ای داشتند؟  
نفس بی توجه به خونی که از انگشتش می چکید گفت: ازم  
خواست که طلاق بگیرم.

مجتبی: قبول کردید؟  
نفس: مقاومت کردم...یه بار هم فرار کردم....رفتم اداره پلیس و  
همه چیز رو گفتم.

مجتبی: خاطرتون هست که مامور رسیدگی چه کسی بود؟  
نفس: بله.....سروان شکفته.  
مجتبی: محمد جواد شکفته؟

نفس: بله.

مجتبی: ایشون به درخواستتون رسیدگی کردند؟  
نفس: خیر.....بهش زنگ زدند و اونم اومد اونجا.....بعدش منو  
برگردوند.

مجتبی به سمت قاضی چرخید و درحالیکه روی صحبتش هنوز  
با نفس بود گفت: پس بدون اینکه به شکایت شما رسیدگی کنه  
به متهم زنگ زد و شما رو به ایشون تحویل داد؟!

نفس: بله.



ابرویی بالا انداخت و گفت: که اینطور.....واکنش متهم به فرار  
شما چی بود؟

چشم هاش رو برای لحظه ای بست و گفت: منو کتک زد.  
مصطفی با چشم های درشت شده صاف نشست.

مجتبی: صدمه جدی هم دیدید؟

دستش رو مشت کرد و گفت: دست راستم شکست.

مصطفی نگاه غضبناکی به احمد انداخت و کمی جابجا شد.

مجتبی: بالاخره مجبورتون کرد تا طلاق بگیرید؟

نفس:بله.

مجتبی: حتما بعد از طلاق دیگه شما رو رها کردند؟!

نیم نگاهی به احمد انداخت و گفت:خیر.

دست هاش رو در هوا تگون داد و گفت: دیگه چه درخواستی  
داشتند؟!

با صدای لرزونی گفت: صیغه.

مجتبی روبه قاضی کرد و گفت: پس متهم با توجه به نفوذی که

داشته آقای مصطفی عزتی رو محکوم به قاچاق میکنه و برای

اینکه به نوعی ازش انتقام بگیره و یا برای ارضای افکار

مالیخولیایی اش و با وجود داشتن همسر و فرزند، یک زن بی

دفاع رو مجبور به صیغه میکنه!

رضا بلند شد و فریاد زد: اعتراض دارم آقای قاضی...ایشون حق ندارند به موکل من برچسب بزنند و بهشون بی احترامی کنند! قاضی با جدیت گفت: اعتراض وارده... در بیان کلماتتون دقت کنید.

مجتبی تک سرفه ای کرد و گفت: بله جناب قاضی. عذر خواهی میکنم....بنده در حال حاضر سوال دیگه ای ندارم. سری به نشانه تعظیم تکون داد و روی صندلی اش نشست. رضا بلند شد و درحالیکه قدمی به سمت نفس بر میداشت گفت: با اجازه از محضر دادگاه.

قاضی سری تکون داد و رضا ادامه داد:خانم نفس حسینی....آیا موقع دزدیده شدنتون کسی شما رو دیده بود؟  
نفس:خیر.

رضا: که اینطور!...آیا شما میدونستید که همسرتون رو با چه اندازه مواد مخدر دستگیر کردند؟  
نفس: خیر.

رضا چرخید و گفت: با خودتون فکر نکردید که اگر با میزان زیادی از مواد دستگیر شده باشه و شما هم علیه ایشون شهادت بدید در واقع به اعدام ایشون کمک کردید؟!!!!  
نفس: من اون موقع ذهنم....

رضا قاطعانه گفت: فقط به سوال من جواب بدید....بله یا خیر؟!!

نفس نگاهی به مصطفی انداخت و گفت: بله... فکر کردم.  
نگاهش رو دور تا دور اتاق گردوند و گفت: پس شما با علم به  
اینکه امکان اعدام ایشون وجود داره به دادگاه رفتید و شهادت  
دادید؟!

نفس: بله.

سری تکون داد و گفت: وقتی که کلانتری رفتید، آیا فقط سروان  
شکفته مشغول فعالیت بود؟!

نفس با بهت نگاهش کرد و گفت: خیر!!

رضا: آیا شما رو تهدید به ماندن کردند؟!

نفس: خیر!!

رضا: آیا شما رو در اتاق محبوس کردند؟!

نفس: خیر!!

قدمی جلو اومد و گفت: پس شما توانایی اش رو داشتید که  
بعد از عدم پیگیری ایشون، شکایتتون رو با ماموران دیگه ای  
مطرح کنید!!!! درسته؟!

نفس پلک هاش رو عصبی باز و بسته کرد و گفت: بله... اما اون  
به من.....

رضا دستش رو به نشانه سکوت بالا گرفت و گفت: بعد از اینکه  
شما صیغه متهم شدید رابطه جنسی هم برقرار کردید؟

چشم های نفس از این سوال درشت شد.. مجتبی معترضانه  
گفت: جناب قاضی اعتراض دارم. این سوال هیچ کمکی به روند  
پرونده نمیکند!!!

قاضی نگاهش رو بین دو وکیل چرخوند و گفت: اعتراض وارد  
نیست... پاسخ بدید.

نفس آستین مانتوش رو چنگ زد و گفت: خیر.

رضا: اون صیغه چند وقته بود؟

نفس: سه ماهه.

رضا: آیا تمديد شد؟

نفس: خیر.

رضا به لبه میز تکیه داد و گفت: در این شش سال شما کجا  
زندگی میکردید خانم حسینی؟

نفس: آپارتمانی که متعلق به احمد بود.

رضا: خرج زندگی تون رو از کجا به دست می آوردید؟!

نفس: ماهیانه برام پول میریخت.

رضا: آیا شما در آپارتمان ایشون زندانی بودید؟!

نفس: خیر.

رضا: اگر واقعا بهتون سخت میگذشت یا دلتنگ همسر سابقتون

بودید، چرا به ایشون سر نمیزدید؟!... چرا دیگه تلاش نکردید تا

به خانواده تون برگردید؟!

دستی روی صورتش کشید و گفت: بعد از شهادتی که داده بودم خجالت میکشیدم.

رضا: آیا شکایتی از خانواده شما مبنی بر گم شدنتون انجام شد؟  
نفس: گمون نمیکنم.

رضا: آیا اصلا براشون اهمیت داشت که شما گم شدید؟!!!  
نفس با خشم به رضا چشم دوخت و مجتبی با جدیت بیشتری گفت: آقای قاضی اعتراض دارم.  
قاضی:وارده....لطفا از بیان عباراتی که ارتباط با پرونده نداره پرهیز کنید.

رضا رو به قاضی چرخید و گفت: ارتباط داره جناب قاضی...اگر اجازه بدید با چند سوال دیگه ارتباط رو نشون خواهم داد.  
قاضی لحظه ای مکث کرد و در نهایت گفت: ادامه بدید.  
رضا به سمت نفس چرخید و گفت: پدر و مادر شما بر اثر تصادف کشته شدند. درسته؟

نفس برای لحظه ای چشم هاش رو بست و گفت: بله.

رضا: با چه کسی تصادف کردند؟

نفس: با محمدرضا عزتی.

رضا: پدر همسر سابقتون، آقای مصطفی عزتی؟!

نفس لحظه ای مکث کرد و گفت: بله.

رضا قدمی عقب رفت و گفت: پس در واقع شما برای سال ها در سرتون نقشه کشیدید و از خانواده قاتل والدینتون کینه به دل گرفتید.

نفس با بهت گفت: نه اینطور نیست!!!

رضا ادامه داد: بعد هم به سراغ موکل من رفتید و بهش گفتید که حاضرید علیه همسرتون شهادت بدید تا انتقامتون رو بگیرید!!!

نفس بلند گفت: نه. من این کار رو نکردم!!!

رضا بلند تر گفت: و حالا هم که ورق برگشته و موکل من به عنوان متهم دستگیر شده به شوهر سابقتون برگشتید و دارید ازش دفاع میکنید.... در واقع همون کاری که در حق همسرتون انجام داده بودید رو در حق موکل من انجام دادید...شهادت دروغ!!!

نفس کنترلش رو از دست داد و فریاد زد: من اینکار رو نکردم.

رضا قدمی جلو اومد و گفت: پس برای چی شش سال توی آپارتمان مردی زندگی کردید که به قول خودتون زندگی شما رو نابود کرده بود و همسرتون رو به زندان انداخته بود؟!! چرا؟؟؟

نفس دستش رو روی صورتش کشید و سکوت کرد.

رضا نفس عمیقی کشید. قدمی به عقب برداشت و گفت: من دیگه سوالی ندارم جناب قاضی.

مجتبی ایستاد و گفت: جناب قاضی اگر اجازه بفرمایید سوالاتی  
رو از شاهد بپرسم.

قاضی: بفرمایید.

مجتبی نیم نگاهی به احمد انداخت و روبه نفس گفت: خانم  
حسینی تا به حال شده که متهم سعی کنه با شما رابطه جنسی  
برقرار کنه؟

نفس آهی کشید و گفت: بله.

مجتبی: چندبار؟

با بغض گفت: دوبار.

رضا: اعتراض دارم آقای قاضی.

قاضی با ابروهای درهم گفت: وارد نیست...ادامه بدید.

رضا با حرص روی صندلی اش نشست و مجتبی گفت: اولین بار  
چه زمانی بود؟

نفس بی توجه به اشک های سرازیر شده اش گفت: همون شبی  
که صیغه اش شدم.

مجتبی: پس چه اتفاقی افتاد که منجر به برقراری رابطه نشد.

نفس: من...من التماسش کردم....گفتم این کار رو نکنه اما گوش

نکرد....خواستم بزمنش و فرار کنم اما زورم

نمیرسید....رفتم....رفتم آشپزخونه و یه کارد برداشتم و ....

مجتبی: به متهم حمله کردید؟

نفس: نه....خودم رو زخمی کردم.

با شکستن بغض نفس سرو صدا هم در سالن به پا شد و دوباره قاضی فریاد " سکوت" زد.

مجتبی قدمی به سمتش رفت و گفت: پس شما برای حفظ عفتتون و برای جلوگیری از رابطه ای که برخلاف میل و رضایت شما و به اجبار صورت گرفته, خودتون رو زخمی کردید؟!  
نفس: بله.

نگاهش رو بین قاضی و حضار چرخوند و در نهایت گفت:  
واکنش متهم چی بود؟

نفس: با چاقو روی گلوم رو زخمی کرد و گفت که اگه دوباره از این کارها کنم گلوم رو میبره.

مصطفی کاملا وا رفته بود و احساس میکرد که سرش میخواد منفجر شه.... "چرا نفس اینا رو بهم نگفته بود؟؟؟"  
مجتبی: بار دوم چه زمانی بود؟

نفس: هفته پیش.

مجتبی: امکانش هست کمی در موردش توضیح بدید؟

نفس: پیش مصطفی بودم که با چند نفر اومدم.. آدم هاش مصطفی رو میزدند و خودش.....منو.....منو برد تا.....  
گریه امونش نداد و حرفش رو نصفه رها کرد.



مجتبی: و این دقیقا زمانی بود که پلیس سر رسید و متهم رو دستگیر کرد.

نفس با سر تایید کرد.

مجتبی رو برگردوند و گفت:جناب قاضی مدارک شاهد و یا بهتر بگم قربانی این پرونده! رو ضمیمه کردم.

دستیار پرونده ای رو به دست قاضی داد و مجتبی ادامه داد: نظر پزشکی قانونی هم مهر تاییدیه برای اظهارات شاهد بنده.....به انضمام مدارک ایشون که در گاوصندوق متهم پیدا شد... در واقع ایشون درسته که در آپارتمانشون زندانی نبودند اما جایی برای رفتن هم نداشتند. چرا که متهم تمامی مدارک شناسایی ایشون رو گرفته بوده.

روبه نفس چرخید و گفت: شما چند ساله بودید که پدر و مادرتون تصادف کردند؟

نفس اشک هاش رو پاک کرد و گفت: نه...ده.

مجتبی: بعد از فوتشون حضانت شما رو چه کسی به عهده گرفت؟

نفس: عموم.

مجتبی: چه طور با همسرتون آشنا شدید؟

نفس: عموم آدم درستی نبود...عزیز اومد و.....

مجتبی: عزیز؟؟؟

نفس: مادر مصطفی.

مجتبی سری تکون داد و نفس ادامه داد: اومد و مبلغی پول بهش داد و منو برد پیش خودشون.

مجتبی: آیا با شما بد رفتاری میکردند؟

نفس: نه اصلا.... عزیز هم برام پدر بود و هم مادر.

مجتبی: براتون سخت نبود که با خانواده ای زندگی کنید که خانواده قاتل پدر و مادرتون بودند؟

نفس: من تا پونزده شونزده سالگی اصلا نمیدونستم که اونا خانواده کسی هستند که با پدر و مادرم تصادف کرده.

مجتبی: واکنشتون چی بود وقتی فهمیدید؟

کمی به جلو خم شد و با چشم های درشت شده گفت: من نمک شناس نیستم!....وقتی که اونا با من انقدر مهربون بودند چطور میتونستم ازشون کینه بگیرم.... اونا حتی بعد از اینکه عموم رضایت نداده بود و پدر مصطفی اعدام شده بود، در رفتارشون هیچ فرقی ایجاد نشد.... اونا خانواده من هستند....همه کس و کار من تو این دنیان!....عموم که از خونش بدم میخواست من رو بفروشه تا از جاهای بد سر در بیارم اما اونا....اونا من رو به عنوان عضوی از خانواده شون قبول کردند!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من مصطفی رو دوست داشتم و دارم... به همین دلیل هم باهاش ازدواج کردم... به همین دلیل هرکاری که میتونستم رو انجام دادم تا آسیب نبینه... میدونم که خیلی از کارهام بی تاثیر بود و یا اوضاع رو بدتر کرد اما من اون موقع عقم به جایی قد نمیداد.

به قاضی نگاه کرد و گفت: به خدا تا جای من نباشید که نمیتونید بگید چه کاری درست بوده و چه کاری غلط؟... میدونستم که شاید اعدام شه اما شاید هم نمیشد... چکار میتونستم بکنم؟!!!!... میدونم که نباید تو خونه احمد میموندم اما کجا رو داشتم برم؟! منی که دست از پا خطا میکردم یا دستم میشکست و یا زیر گلوم زخمی میشد!!!!... منی که هر لحظه تهدید به تجاوز و کشته شدن اعضای خانواده ام میشدم... منی که شوهرم زندان بود و عزیزم از اون خونه رفته بود... منی که دستم به هیچ جا بند نبود!!!

سر پایین انداخت و آروم تر گفت: من فقط میخوام مصطفی آسیب نبینه.

بعد از چند لحظه مجتبی سکوت رو شکست و گفت: جناب قاضی اگر اجازه بفرمایید شاهد بعدی رو به محضر دادگاه معرفی کنم... آقای مصطفی عزتی.

نفس لب های خشکش رو با زبونش تر کرد. اشک هاش رو پاک کرد و بی صدا به سمت صندلی اش برگشت. بار دیگه به جمعیتی که در گوش هم پچ پچ میکردند نگاه کرد. نگاهش روی زنی که در آخرین ردیف نشسته بود ثابت شد. صورت زن به شدت کبود و تاسف برانگیز بود. زن هم برای چند لحظه به نفس خیره شد. مغز نفس به دنبال صاحب این چهره آشنا اما زخمی میگشت و چشم های ریز شده اش رو خیره نگه داشته بود تا شاید به خاطر بیاره که اون رو کجا دیده.

فاطمه با تعجب رد نگاه نفس رو دنبال کرد اما متوجه نشد که در بین این جمعیت شلوغ داره به چه کسی نگاه میکنه. برای اینکه از اعتراض قاضی جلوگیری کنه خم شد و دست نفس رو کشید.

نفس بی اختیار به سمت صندلی کشیده شد و کنار فاطمه جا گرفت.

فاطمه: دنبال کی میگردی نفس جان؟ الان قاضی اعتراض میکنه  
ها!!!

نفس بار دیگه سر چرخوند و به زن نگاه کرد. زمزمه کرد: یادم  
نمیاد کجا دیدمش!

فاطمه هم سرچرخوند و گفت: کیو میگی؟ نشونم بده ببینم!

نفس:اونی که ردیف آخر نشسته...شال سرمه ای سرشه...صورتش  
کبوده!

فاطمه چرخید و گفت:آهان! اونو میگی؟!...اون زن  
احمده...دریا...دریا رادمنش...ظاهرا یکی دو هفته قبل تصادف  
کرده...البته اینطور که خودش گفته!

نفس زمزمه کرد:تصادف کرده؟!!!

چرخید و نگاهی به احمد انداخت که اگه کارد میزدی خورش در  
نمیومد! و مدام زیر گوش رضا غر میزد و هرلحظه عصبانی تر  
میشد. با خودش فکر کرد"امکان نداره اون کبودی ها برای  
تصادف باشه...یعنی احمد فهمیده؟!"

رد نگاه غضبناکش رو گرفت و به مصطفی رسید. نگاهش رو روی  
مصطفی و فکرش روی دریا ثابت کرد.

مصطفی کنارش نشست و دستش رو در دست. با لمس دست  
های مصطفی از فکر بیرون اومد و با بهت گفت:تو کی اومدی؟!  
مصطفی لبخند مهربونی زد و گفت:همین الان...حواس خانومم  
کجاست که انقدر پرته؟!!

نفس سرش رو به گوش مصطفی نزدیک تر کرد و زمزمه  
کرد:دریا!..ردیف آخر نشسته.

مصطفی سر چرخوند و نفس ادامه داد: بین چه بلایی سرش  
اومده!!...گفته تصادف کرده اما معلومه که کتک خورده!...مصطفی

نکنه احمد فهمیده؟!...نکنه بلایی سرت بیاره؟!...دیدي چطور بهت نگاه میکرد؟!

مصطفی چرخید و گفت:تو نگران نباش...اون چیزی نفهمیده...مطمئنم.

نفس:از کجا انقدر مطمئنی؟

مصطفی:بین آدم هاش کسایی رو دارم که بهم خبر برسونن.

نفس سر تکون داد و به صحبت های مجتبی گوش سپرد.

مجتبی:جناب قاضی بعد از صحبت های قربانی دیگه ای از این

پرونده جنایت ها و جرایم دیگه ای از متهم برای همگی آشکار

شد. و البته بهتره که این نکته رو هم خاطر نشان کنم که مسئول

رسیدگی به پرونده آقای مصطفی عزتی دقیقا همون شخصیه که

بدون توجه به شکایت خانم نفس حسینی باعث شدند تا

ایشون مجبور به رجوع به متهم و قبول خواسته هاش شدند....

یعنی آقای محمد جواد شکفته!...که به طرز مشکوکی هفته

گذشته مسموم شدند و درحال حاضر در بخش مراقبت های

ویژه به سر می برند....اما ما شهادت کامل و جامعی از ایشون

داریم که خدمتتون ارایه میدم.

و برگه ای رو به سمت دستیار گرفت.

مجتبی که انگار صحبت هاش تمومی نداشت ادامه داد:جناب

قاضی اما این پایان ماجرا نیست. ظاهرا جرایم متهم تمومی

نداره.... مدرک دیگه ای که میخوام خدمت دادگاه ارایه بدم  
مدرکيه برای زمین خواری به وسعت چهل هکتار در اطراف..... .  
پرونده تقریبا قطوری رو مقابل خود قاضی گرفت و گفت:بعد از  
بررسی های شبانه روزی حساب های ایشون ما لیستی تهیه  
کردیم از رشوه ها و اختلاس های کوچک و بزرگی که متهم انجام  
داده...جناب قاضی....

چرخید و روبه جمعیت ادامه داد:حضار محترم, دامنه جرایم  
متهم کل شهر رو فرا گرفته و چه بسا که اگر در مجلس هم راه  
پیدا میکرد, کل کشور رو!...آیا وقتش نشده که متهم به سزای  
اعمالش برسه؟!

رو به قاضی چرخید و تقریبا فریاد زد:من خواهان اشد مجازات  
هستم!

هممه ای اتاق رو فراگرفت...قاضی دستور سکوت داد و مجتبی  
بالاخره رضایت داد و گفت: من دیگه صحبتی ندارم.  
و به سمت صندلی اش برگشت.

قاضی پرونده مقابلش رو بست و گفت: یک ساعت تنفس اعلام  
میکنم....رای نهایی بعد از تنفس اعلام خواهد شد.

همگی به احترام قاضی قیام کردند. و بعد از رفتنش سکوت فضا  
تبدیل به سروصدا و هممه های تموم نشدنی شد. با باز شدن  
در, خبرنگارها قاضی رو دوره کردند. نفس چرخید تا دوباره دریا

رو ببینه اما با صندلی خالی اش مواجه شد. پیرمرد و پیرزنی از جلوش رد شدند و به سمت احمد رفتند.

پیرمرد با بهت و تاسف گفت: احمد، بابا، اینا چی میگن؟!... تو واقعا این کارا رو کردی؟!!

احمد: نه آقا چون اینا دارن دروغ میگن. باور نکنید.

سرباز احمد رو کمی هل داد و گفت: آقا دیگه بسه... باید بریم.

احمد سر تکون داد و درحالیکه دور میشد گفت: عزیز تورو خدا گریه نکن... میام بیرون نگران نباش.

پیرزن که با این حرف گریه اش شدت گرفته بود، چادر مشکی اش رو روی صورتش کشید و پشت شوهرش پنهان شد.

مصطفی کنار نفس ایستاد و گفت: خوبی؟

نفس به نشونه "نه" سر تکون داد. مصطفی دست روی کمر نفس کشید و گفت: بیا بریم بیرون یه کم هوا بخوریم... محیط اینجا دیوونه کننده است.

نفس: بذار برم دستشویی یه آبی به صورتم بزنم؟!!

مصطفی: برو قربونت برم.

چند مشت آب به صورتش پاشید و به تصویر رنگ پریده خودش در آینه نگاه کرد. زمزمه کرد: بالاخره داره تموم میشه.

شالش رو مرتب کرد و در رو باز کرد اما با شنیدن صدای کامبیز متوقف شد. در رو نیمه باز گذاشت و خودش داخل موند.



کامبیز: یارو رو پیدا کردم....اسمش امیر فکوره....میگه دریا خودش میخواست اما مثل سگ دروغ میگه....داریم ردش رو میزنیم تا بینیم به کی وصله....یه موضوع دیگه هم هست....دریا اون موقع بیهوش بوده.

احمد با خشم گفت: از کجا میدونی؟!

کامبیز قدمی عقب رفت و گفت: فیلم رو دیدم.

احمد احساس کرد زیر پاهاش خالی شده. عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. با بهت به کامبیز خیره شد. کامبیز باز هم عقب رفت و گفت: به دریا بد کردی.

احمد اما دنیا دور سرش چرخید. دست روی سرش گذاشت و تا کمر خم شد.... کمرش شکست.

کنار مصطفی نشست و بی توجه به راهروی شلوغ و پر رفت و آمد سرش رو روی شونه اش گذاشت....مصطفی دستش رو در دست گرفت. آبمیوه ای از صندلی کناری اش برداشت و در دست نفس گذاشت و گفت: بخور. رنگت خیلی پریده.

نفس: اشتها ندارم. سرم داره منفجر میشه.

بوسه ای روی سرش زد و گفت: بخور بهتر میشی.

نفس اطاعت کرد و مصطفی گفت: چرا بهم نگفته بودی احمد دستت رو شکسته؟؟!!

نفس ناله کرد: وای یادم ننداز... الان فقط میخوام از این جهنم برم بیرون.

مصطفی: یه ساعت دیگه صبر کن همه چی تموم میشه....میخوای بریم تو ماشین؟ اینجا خیلی شلوغه.

سر تکون داد و هر دو بلند شدند. فاطمه به سمتشون اومد و گفت: کجا؟

مصطفی: نفس سرش درد میکنه میریم تو ماشین یکم استراحت کنه. به موقع برمیگردیم.

فاطمه سر تکون داد و روبه نفس گفت: خوبی؟ چیزی میخوای برات بگیرم؟

نفس: نه. فقط سرم درد میکنه. اینجا هم خیلی شلوغه. داره روانی ام میکنه.

فاطمه: باشه عزیزم. برو استراحت کن.

و روبه مصطفی ادامه داد: به موقع برگردید.

نگاهی به نفس انداخت که روی صندلی عقب کشیده شده ماشین دراز کشیده بود. کتش رو بیرون آورد و روی تنش انداخت. از ماشین بیرون رفت و با شماره مورد نظرش تماس گرفت.

بعد از بستن در، نفس پرسید: ساعت چنده؟

مصطفی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:دیگه باید  
بریم.بهتری؟

صاف نشست و گفت:آره. قرص که خوردم بهتر شدم...کی  
میخواد دوباره اون خبرنگارها رو تحمل کنه؟!!!  
موبایل و هندزفری اش رو مقابل نفس گرفت و گفت:بیا اینو بذار  
تو گوشت...یه آهنگ انتخاب کردم فقط پخشش کن. بیسش  
زیاده اما خب دیگه نمیذاره صدای اونا اذیتت کنه.  
موبایل رو گرفت و تشکر کرد.

مصطفی:نفس؟

سر بلند کرد و گفت:جانم؟

مصطفی بی مقدمه جلو رفت و فاصله شون رو از بین برد. نفس  
کمی فاصله گرفت و گفت: از مسکن خیلی بهتر عمل کرد!  
مصطفی لبخندی از رضایت زد. "خوبه" ای گفت و دوباره جلو  
رفت.

با دیدن کامبیز در راهروی دادگستری با عجله فاصله اشون رو  
طی کرد و گفت:آقا کامبیز!  
کامبیز چرخید و گفت:بله؟...

و با دیدن نفس ادامه داد:سلام خوبی؟

نفس:ممنون....میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

کامبیز:بله. بگو!

نفس صداش رو پایین آورد و گفت:چه بلایی سر زن احمد اومده؟

کامبیز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:تو اونو از کجا میشناسی؟!

نفس:از یکی پرسیدم, اون گفت.

کامبیز:تصادف کرده.

نفس:آقا کامبیز من بچه ام؟! اون کبودی ها واسه تصادفه؟!!

کامبیز:این حرفیه که به من هم زدن!!...هرچی هم که باشه بین خودشونه. به من و تو چه؟!!

مصطفی با دیدن کامبیز و نفس سریعا به سمتشون اومد و با عصبانیت روبه کامبیز گفت: قبلا بهت بگفته بودم از زن من دور بمون کامبیز!!

نفس دست مصطفی رو کشید و درحالیکه تلاش میکرد آرومش کنه گفت:مصطفی مصطفی من باهات کار داشتم. یه سوالی ازت داشتم!

مصطفی:چه سوالی؟! هر سوالی داری ازخودم بپرس!!

برای اینکه توجهی رو جلب نکنه دست مصطفی رو کشید و درحالیکه سعی میکرد دورش کنه گفت: باشه باشه مصطفی جان. حالا بیا بریم!

مصطفی درحالیکه به دنبال نفس کشیده میشد، چرخید و تهدید  
آمیز گفت: از زن من فاصله میگیری کامبیز. فهمیدی؟!  
کامبیز قدمی به عقب رفت و سری به نشانه تاسف تگون داد.  
به محض دور شدنشون مصطفی گفت: دیگه نبینم سمت اون  
مردک بری!

چشم درشت کرد و گفت: مصطفی!

مصطفی: همین که گفتم! الان هم یه "چشم" بگو و بذار این  
موضوع همینجا تموم شه!

نفس پوفی کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزنه که فاطمه به  
سمتشون اومد و گفت: بیاید. دادگاه داره شروع میشه.  
نفس به سمت فاطمه رفت و مصطفی گفت: این موضوع تموم  
نشده پس!!!

چرخید و لبخند به لب گفت: باشه. یادم میمونه!

مصطفی سری تگون داد و زیر لب گفت: دختره سرتق!

نفس با فشار انگشتان فاطمه دور دستش سربلند کرد. وقتی شور  
و اشتیاقش رو دید، مسیر نگاهش رو دنبال کرد و به قاضی  
رسید. از ابتدای جلسه سرش رو پایین انداخته بود و سعی میکرد  
تا ذهنش رو منحرف کنه... از تبرئه شدن احمد میترسید و  
نمیخواست که در جریان دادگاه باشه. شاید میترسید که امیدی

در دل داشته باشه و در نهایت شاهد از بین رفتنش باشه. اما جمله آخر قاضی در سرش پژواک پیدا کرد.

"مجموعاً شما رو به هفده سال زندان محکوم میکنم."

نفس برای چند ثانیه به قاضی چشم دوخت. جمله ای که شنیده بود برایش قابل هضم نبود. وقتی دست های مصطفی دورش حلقه شد و خندان گفت: بالاخره تموم شد نفسم. بالاخره تموم شد.

سر چرخوند و با دیدن خنده مصطفی لبخند زد. مصطفی بیشتر خندید و لبخند نفس عمیق تر شد. فاطمه دستش رو در دست گرفت و با خوشی گفت: بالاخره زحمت هامون نتیجه داد.

تک خنده ای کرد و به احمد نگاه کرد که فریاد اعتراضش بلند شده بود و رضا سعی به آرام کردنش داشت.

احمد با بهت و حرص گفت: رضا یه کاری کن.

رضا با عصبانیت دستی توی موهایش کشید و گفت: درخواست تجدید نظر میدیم...یه کم تحمل کن. نمیدارم اون تو بمونی...قول شرف میدم.

از آغوش مصطفی گرفته شد. چرخ خورد و بلافاصله در آغوش فاطمه فرو رفت. فاطمه گونه اش رو بوسید و گفت: تبریک میگم عزیز دلم...تبریک میگم.

بالاخره دهان باز کرد و گفت: باورم نمیشه فاطمه...باورم نمیشه.

فاطمه:حق داری نفس جان. اما باور کن که بالاخره تموم شد!  
بلندتر خندید و اجازه داد امیدهاش در دلش فریاد بزنند. جشن بگیرند و تا هرجا که دوست دارند برند!  
مصطفی سر چرخوند و نگاه پیروزمندانه ای به احمد انداخت.برگشت و لبخندی تحویل کامبیز که چند ردیف عقب تر نشسته بود داد. کامبیز هم لبخند محوی زد و چشم هاش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد.

\*\*\*

چند هفته قبل

نفس: بذار برم مصطفی.

مصطفی دستش رو در جیب شلوارش فرو برد.کلید رو روی میز انداخت و گفت:برو!

نفس کلید رو برداشت. نگاهش رو بین کلید توی دستش و مصطفی چرخوند. قدمی جلو رفت. دست مصطفی رو کمی بالا برد. سر خم کرد . چشم هاش رو بوسید و زمزمه کرد:منو ببخش.  
مصطفی غلتی زد و پشتش رو به نفس کرد...نفس اما آهی کشید. کیفش رو از زمین برداشت و بی صدا بیرون رفت.  
سر جاش صاف نشست. تلفن همراهش رو برداشت و شماره کامبیز رو گرفت.

کامبیز:بله!؟

مصطفی: برگرد. کارت دارم.

کامبیز: چیه؟! نکنه چندتا جفتک تو دلت مونده که پرت نکردی؟!  
مصطفی: برگرد بیا. گفتم کارت دارم.

کامبیز پوفی کرد و گفت: پنج دقیقه دیگه اونجام. زیاد دور نشدم  
از ویلا.

روی مبل نشست و گفت: خب چته؟!!

مصطفی دو دستش رو در هم قفل کرد و روی زانوهاش گذاشت.  
کمی به جلو خم شد و گفت: میخوام کمک کنی که احمد بره  
زندان. منم در عوض کاری میکنم که احمد با دست های خودش  
همه اموالش رو به نامت کنه... همه اموالی که مطمئنم تو براشون  
بیشتر از احمد زحمت کشیدی!

کامبیز برای چند ثانیه بهش خیره موند و نهایتا گفت: اول راست  
و حسینی بگو بینم تصادف دریا کار تو بوده؟!!

مصطفی: راست و حسینی من روحمم از این قضیه خبر نداشته.

دستی روی صورتش کشید و گفت: ما اگه بخوایم هم نمیتونیم  
کاری کنیم... رضا وکیل احمد خیلی ماهره!

لبخندی زد و با اطمینان گفت: رضا رو هم راضی میکنم.

کامبیز ابرو بالا انداخت و گفت: امکان نداره!!! رضا و احمد از  
داداش هم بهم نزدیک ترند!

مصطفی: هیچ چیز غیر ممکنی وجود نداره.



کامبیز: من پام توی این قضیه گیره! حتی اگه اموالش رو هم به نامم کنه دولت پس میگیره.

مصطفی: یه کاری میکنم کسی اسمی از تو نبره.. به خاطر همین یه ذره ای هم که پلیس فهمیده، بهت تخفیف میخوره برای لو دادن جای احمد... در کل اینکه رنگ زندانم نمیبینی.

کامبیز چشم ریز کرد و با تعجب گفت: لو دادن جای احمد؟! با شنیدن صدای زنگ هر دو سر چرخوندند. مصطفی بلند شد و گفت: رضاست.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا  
(www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

کامبیز از جا پرید و گفت: الاغ اون راضی نمیشه... فقط منو جلوی احمد تابلو میکنی!

مصطفی در رو باز کرد و گفت: هر آدمی یه جور راضی میشه! کامبیز از استرس ایستاد و دستش رو روی چشم هاش گذاشت. مصطفی سر جاش برگشت و گفت: به جای این که عین مرغ سر کنده بال بال بزنی، بشین سر جات و همه چیز رو بسپار به من. کامبیز چشم غره ای بهش رفت. نشست و زیر لب غر زد: ای تو روح خودت و هفت جدت مرتیکه....

مصطفی:چی میگی زیرلبی؟!

کامبیز:هیچی بابا...هیچی!

رضا وارد سالن شد و با دیدن کامبیز خشکش زد. نگاهش رو بین مصطفی و کامبیز چرخوند و پوزخند صداداری زد. قدمی جلو رفت و گفت: احمد بدبخت رو بگو دلش به کی قرصه؟!

سر چرخوند و رو به مصطفی ادامه داد:چی از من میخوای؟! مصطفی به مبل اشاره کرد و گفت:بفرما بشین...سر پا زشته!! رضا:جام راحتی...حرف تو بزن.

مصطفی چشم در حدقه چرخوند. ایستاد و گفت: ازت میخوام تو دادگاه مثل همیشه از احمد دفاع نکنی.

رضا تقریباً فریاد زد:چی؟!

مصطفی: در عوض کاری میکنم دریا مال تو شه.

اینبار کامبیز بود که فریاد "چی؟!!" اش توی سالن پیچید. رضا برای چند ثانیه با چشم های درشت شده به مصطفی زل زد. نیم نگاهی به کامبیز انداخت و گفت: احمد حق داره که حال توی بزغاله رو بگیره.....

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: از این به بعد خودمم کمکش میکنم.

به کامبیز نگاه کرد و گفت: تف تو غیرت نامرد... احمد تو رو مثل داداشش میدونه و تو با این.... روی هم ریختی؟!

مصطفی با همون آرامش قبل گفت: تا شب وقت داری رضا...دریا مال تو اگه مثل همیشه از احمد دفاع نکنی.

رضا زیر لب فحش زشتی داد و با حرص چرخید و بیرون رفت. کامبیز دستی توی موهاش کشید و گفت:گفتم راضی نمیشه. مصطفی زهرخندی زد. روی مبل نشست و پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت:راضی میشه.

کامبیز حرف زشتی به دهانش اومد اما به موقع خوردش و گفت:من میرم وسیله هام رو جمع کنم و قبل از اینکه رضا بهش خبر بده خودم رو گم و گور کنم...حالا باید هم از پلیس فرار کنم و هم از احمد!

مصطفی چشم هاش رو بست. دست هاش رو زیر سرش قفل کرد و گفت: زیاد دور نرو... وقتی رضا راضی شه نمیخوام از اون سر دنیا پیدات کنم.

کامبیز پوفی کرد و بار دیگه فحش هاش رو در دلش داد. سوییچش رو از روی میز برداشت و بیرون رفت.

با دیدن نام رضا روی صفحه موبایلش تک خنده شیطانی کرد و گفت: گفتم که هر آدمی یه جور راضی میشه. و تماس رو برقرار کرد.

مصطفی:تصمیمت رو گرفتی؟!

رضا: نمیتونم ازش دفاع نکنم!

مصطفی: من نگفتم دفاع نکن!...گفتم مثل همیشه سعی و تلاش نکن!...یه کم کمتر تلاش کن!  
رضا:چطور میخوای دریا رو راضی کنی؟!  
مصطفی: دریا عاشق هرکسیه که بهش محبت کنه... بهش محبت کن و اون مال تو میشه.  
رضا پوفی کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: باشه.  
مصطفی: ساعت ده اینجا باش تا نقشه ام رو بگم.  
رضا با حرص گفت: ده اونجام.

\*\*\*

چشمکی به رضا زد و با صدای مجتبی برگشت. مجتبی به جمعشون اضافه شد و گفت: به همگی تبریک میگم.  
نفس قدردان نگاهش کرد و گفت: به شما هم همینطور بابت بردن پرونده!...خیلی زحمت کشیدید...واقعا ممنونم.  
مجتبی: هرکاری کردم وظیفه بود...و البته همکاری شما هم خیلی تاثیر داشت...ما همه مدارک رو جمع کرده بودیم و با هم رو کردیم. دیگه هیچ جایی برای ابهام نمونده بود.  
مصطفی: با شهادت آدم هاش هم که دیگه همه چیز تکمیل شد.  
اونا رو از کجا پیدا کردی؟!  
مجتبی نیشخندی زد و گفت: جز اسرار وکالته!  
فاطمه : میگم اگر موافقید بریم؟

مصطفی: من پیشنهاد میکنم که بریم برای نهار... مهمان من.  
نفس دست مصطفی رو فشرد و هر دو به احمد نگاه کردند که  
به همراه دو سرباز پله های دادگستری رو پایین میرفت. نگاهی  
به مصطفی انداخت و گفت: امشب میتونیم آسوده بخوابیم.  
مصطفی چشم از احمد گرفت و گفت: آره... گوشی ام رو دوباره  
بهت بدم؟

لبخندی زد و گفت: نه...دیگه سوالاشون اذیتم نمیکنه.  
مصطفی:خوبه.

دستش رو دور کمر نفس حلقه کرد و هر دو چند قدم بعد از  
احمد حرکت کردند. شاید دلشون میخواست تا جایی که میتونن  
صحنه دستگیر بودن احمد رو ببینند و به خاطر بسپارند. شاید  
تماشای این لحظه براشون تسلی خاطر بود و ازش لذت میبردند.  
با توقف احمد و دو سرباز همراهش، همه کله کشیدند تا ببند  
چه چیزی مانعشون شده.

نفس اخم کوچکی کرد و گفت: دریا؟!!

مصطفی: اونجا چکار میکنه؟!!

نفس: شاید اوامده خداحافظی!

مصطفی نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلش داد اما نفس حق  
داشت و دریا قصد خداحافظی داشت. درمقابل چشم های به  
خون نشسته از خشم و غصه احمد، از کیف دستی اش اسلحه

کوچکی بیرون آورد که باعث شد جیغ و فریاد کسانی که اونجا ایستاده بودند در فضا پیچیده... احمد با ناباوری زمزمه کرد: دریا؟! دریا اما بی حرف و با چشم های خیره به احمد، اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت. برای چند لحظه نفس همه در سینه حبس شد. انگشت لرزانش رو روی ماشه گذاشت. در همون لحظه رضا پله های باقی مونده رو طی کرد و خودش رو رسوند. همزمان صدای شلیک اسلحه ، فریاد "دریا"ی احمد و "نه" رضا به هوا رفت و بلافاصله جیغ و داد مردمی که در اطرافشون بودند و از ترس و ناخودآگاه تا کمر خم شده بودند.

رضا اسلحه رو از دست هاش گرفت و به سمت یکی از ماموران پلیس پرت کرد. نگاهش رو بین احمد که آشفته روی زمین زانو زده بود و دریای ترسیده و گریون چرخوند. احمد فاصله باقی مونده رو به سختی طی کرد. با بغض سنگینی گفت: دریا میخواستی چه کار کنی؟!... این چه کاری بود آخه؟! عقلت رو از دست دادی!!!

دریا اما ظاهرا قصد نداشت تا سکوت چند هفته ایش رو بشکند. اشک هاش رو پاک کرد و وقتی به خودش اومد که در آغوش احمد گیر کرده بود.

\*\*\*

با صدای تلویزیون چشم باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. مصطفی درحالیکه کنترل رو در دست داشت به خواب رفته بود. سری تکون داد. خم شد و به آرومی کنترل رو از دستش گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد.

موبایلش رو از روی عسلی برداشت و ساعت رو چک کرد. با شنیدن صدای قار و قور شکمش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت تا شامی بپزه. یخچال رو باز کرد و با دیدن پنیر پیتزا لبخندی زد و مشغول درست کردن غذای محبوب مصطفی شد.

با شنیدن صدای مصطفی سر چرخوند: دلم لک زده بود یه بار دیگه از این غذا بخورم... اسمش چی بود؟

تک خنده ای کرد و گفت: من در آوردی شماره یک! ناخونکی به سیب زمینی های سرخ شده زد و گفت: کی حاضر میشه؟

نفس: فقط مواد رو قاطی کنم و پنیر پیتزا روش بریزم.... تقریبا پنج دقیقه دیگه.

روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشست و کارهای نفس رو نظاره گر شد.

نفس کمی از سیب زمینی ها رو داخل بشقاب ریخت. سس کچاب رو از داخل یخچال برداشت و روی سیب زمینی ها ریخت.

کمی هم نمک بهش اضافه کرد و ظرف رو جلوی مصطفی گذاشت و گفت: مشغول شو تا غذا حاضر شه.

لبخندی زد و گفت: هنوز یادته؟!

مواد رو داخل ماهیتابه ریخت و گفت: هیچی از تو یادم نمیره....هیچوقت.

از روی صندلی بلند شد. قدمی جلو رفت و دست هاش رو دور کمر نفس حلقه کرد. شونه اش رو بوسید و زمزمه کرد: میدونم.

نفس شعله رو خاموش کرد. چرخید و گفت: غذا حاضره.

مصطفی به سختی نگاه خیره اش رو گرفت و گفت: دستت درد نکنه.

دوباره سر جاش برگشت و نفس هم میزد. بشقاب مصطفی رو پر کرد و با دیدن ولعش موقع خوردن، لبخندی بر لب هاش نشست.

با دهان پر گفت: تو چرا نمیخوری؟!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: خفه نکنی خودتو!

به سختی لقمه رو پایین فرستاد و گفت: آخه اگه بدونی چقدر دلم لک زده بود، الان بهم حق میدادی.

با سر اشاره ای به بشقاب پر نفس کرد و ادامه داد: اگه نخوری به زور به خوردت می دما!!!



و بعد لقمه بزرگی برایش درست کرد و مقابلش گرفت. اما نفس که دلش تنگ شده بود برای این محبت های کوچک و کمی هم نازکردن طلب میکرد، گفت:گشنه ام نیست.

مصطفی ابرو بالا انداخت و گفت:غلط کردی!....بخور ببینم. باید یه کم جون بگیری.شبيه اسكلت برقی شدی!

خندید و لقمه رو از دستش گرفت. تکه ای داخل دهانش گذاشت و گفت:حالا چی کار کنیم؟

مصطفی:چیو چکار کنیم؟!

نفس:الان که دیگه احمد هم دستگیر شده....

مصطفی:خب؟!

نفس:تکلیف ما دوتا چی میشه؟!

لبخندی زد و گفت: تکلیف ما دوتا چند هفته است که معلومه.

نگاه منتظرش رو به دهان مصطفی دوخت و مصطفی ادامه داد:

مگه من دیگه میذارم تو از پیشم بری؟!

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:خوبه.

از روی صندلی بلند شد. به سمتش رفت. دست هاش رو دور

گردن نفس حلقه کرد و زنجیرش رو باز کرد. حلقه اش رو از

زنجیر جدا کرد. دست نفس رو در دست گرفت و حلقه رو به

آرومی در انگشتش جا داد.

سر بلند کرد و لب زد: دوستت دارم.

مصطفی جلو رفت و گفت: منم همینطور نفسم.

\*\*\*

چشم باز کرد و با دیدن سیاهی های مقابلش لبخند زد.  
مصطفی موهایش رو نوازش کرد و گفت: صبحت بخیر عزیزم.

نفس: صبح بخیر.

مصطفی: خوبی؟

نفس: اوهوم.

خم شد. بوسه ای روی پیشونی اش کاشت و گفت: نمیخواهی  
بلند شی؟...صبحونه رو حاضر کردم.

روتختی رو دور خودش پیچید و سر جاش نشست. دستی در  
موهایش برد و گفت: دستت درد نکنه...مگه کی بیدار شدی؟  
مصطفی: دو سه ساعتی میشه.

ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت: واقعا؟! چرا منو بیدار نکردی؟!  
مصطفی: دلم نیومد.

زمزمه کرد: قربون دلت برم من.

مصطفی از روی تخت بلند شد و درحالیکه از اتاق خارج میشد،  
گفت: تا من چای میریزم دست و صورتت رو بشور و بیا.

"باشه" ای گفت و از روی تخت بلند شد. لباس های پخش شده  
شون رو از روی زمین جمع کرد و به سمت گوشه ای از تخت  
پرت کرد. از کمد مصطفی، پیراهنی برداشت و به تن کرد.

مصطفی حق داشت. کاری کرده بود که دیگه از این اتاق و از این  
تخت نمیترسید!

مقابلش نشست. نگاهی به میز انداخت و گفت: بابا به به به  
این سلیقه!...چه کردی تو!!

کمی از آبمیوه اش خورد و گفت: بخور دختر خوب...بخور چون  
بگیری اسکلت برقی من.

ریز خندید و گفت: اسکلت برقی خودتی.

نگاهی به بازوش انداخت و گفت: دور بازوی من حداقل دو برابر  
توه!!!

لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: به دور بازو که نیست، به  
زور بازوه!

خندید و گفت:آخه جغله! زور بازوی منم بیشتره.

لقمه اش رو قورت داد و گفت: بیا مچ بندازیم ببینیم که کی  
زورش بیشتره؟!

بلند خندید و گفت: من تو رو درسته قورت میدم.

بادی در غبغب انداخت و گفت: به جای کرکری خوندن بیا و  
ثابت کن!

مصطفی بطری آبمیوه رو از وسطشون برداشت و آرنجش رو روی  
میز گذاشت و گفت: بیا ببینم چه میکنی اسکلت برقی!؟

خندید و گفت: ببینیم کی اسکلت برقیه!؟

و ژستی گرفت و دستش رو روی میز گذاشت. مصطفی دستش رو کمی عقب کشید و گفت: هر کی باخت باید هرچی برنده گفت انجام بده، قبوله؟

نفس ابرویی بالا انداخت و گفت: قبوله.

تاکید کرد: هرچیا!!!

با اعتماد به نفس گفت: هر چی.

دستش رو در دستان مصطفی جا داد و مصطفی گفت: با شماره سه...یک...

دستشون رو مشت کردند و مصطفی ادامه داد: دو..

به نفس خیره شد و گفت: سه!

نفس اما سریع جلو رفت و فاصله اشون رو از بین برد. مصطفی که مسابقه رو کاملا فراموش کرده بود و انگار در ابرها سیر میکرد، وقتی به خودش اومد که دستش روی میز کوبیده شد و نفس با خنده سر جاش نشست. بلند خندید و گفت: سرم رو کلاه گذاشتی نامرد!

چشمکی زد و با شیطنت گفت: میدونم اسکلت برقی!

مصطفی که دیگه نمیتونست به حالت عادی برگرده به سمتش رفت و روی دست بلندش کرد و گفت: بهت نشون میدم زور کی بیشتره!

جیغ خفیفی زد و گفت: چکار میکنی دیوونه...منو بذار زمین.

مصطفی:خودت شروع کردی حالا باید تا تهش بری.  
از ترس افتادن گردن مصطفی رو چسبید و گفت: ای بی جنبه دیوونه.

بوسیدش و گفت:تو دیوونه ام کردی.

انگشتش رو روی گردن مصطفی به حرکت در آورد و گفت:منو میبری آپارتمان احمد؟...باید لباس و چند تا وسیله بردارم...همه اش دارم لباسای تو رو میپوشم.

مصطفی تره ای از موهایش رو دور انگشتانش پیچید و گفت:  
این لباسا که خیلی هم بهت میاد... من که دلم ضعف میره میبینمت.

تک خنده ای زد و گفت:چند تا وسیله شخصی هم میخوام آخه.

پوفی کرد و به ناچار گفت: اوکی.

نیم خیز شد و گفت:الان بریم؟

نالید:الان؟!!

بلند شد و گفت:آره دیگه...وسيله هام رو لازم دارم...بدو بریم که

قبل از ظهر برگردیم....میخوام برات نهار خوشمزه درست کنم.

ناچار سر تکون داد و به سختی از روی تخت کنده شد.

سکوتشون رو شکست و گفت:خب خانم برنده بگو بینم خواسته

ات چیه؟

نگاهش رو به جاده دوخت و گفت: بریم پیش عزیز... دلم براش خیلی تنگ شده.

نگاهش رو بین جاده و نفس گردوند و گفت: فردا بریم؟!  
با ذوق چرخید و گفت: واقعا؟!

لبخند زد و گفت: آره!

نفس: آگه یه وقت پلیس باهامون کار داشت چی؟! آخه گفتن از تهران بیرون نریم!

مصطفی: اون برای زمانی بود که پرونده در جریان بود اما الان که بسته شده و دیگه اجباری در کار نیست.

نفس: واقعا؟ یعنی هرجا خواستیم میتونیم بریم؟!

مصطفی: آره خانومم... حتی خارج از کشور هم میتونیم بریم.  
نفس: چه خوب.

مصطفی: چطور مگه؟! برنامه خارج از کشور ریختی؟

نفس: نه بابا... اما اینکه بدونی نمیتونی از یه محدوده ای فراتر بری آدم رو اذیت میکنه... حسی مثل زندانی بودن به آدم دست میده.

مصطفی: میگم نهار بریم بیرون؟

نفس: فکر خوبیه. به فاطمه و آقای محق هم بگیم؟... آخه برنامه دیروز که به اون شکل کنسل شد و یه نهار بهشون بدهکار شدیم.

سرچرخوند و زیرلی پوفی کرد. دلش یه نهار دونفره زن و شوهری میخواست و نفس در جاهای دیگه سیر میکرد. اما برای اینکه دلش رو نشکنه گفت: هرچی خانمم بگه... اما برای شام دیگه خودمون دوتا باشیم، باشه؟

با ذوق گفت: خیلی هم عالی... فردا واقعا بریم مشهد؟! ابرویی بالا انداخت و گفت: حرف من دوتا نمیشه... بعد از نهار زنگ میزنم و بلیط رزرو میکنم.

با ذوق بیشتری گفت: عاشقتم مصطفی.

نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: منم عاشقتم.

فکری به سرش زد و ادامه داد: اتفاقا خوب شد که فاطمه و مجتبی رو برای نهار دعوت کنیم. بهشون زنگ بزن و بگو شناسنامه هم با خودشون بیارن.

نفس با تعجب گفت: شناسنامه برای چی؟!

مصطفی لبخندی زد و گفت: بگو بیارن... بعدا میفهمی.

شونه بالا انداخت و "باشه" ای گفت و با هر دونفرشون تماس گرفت.

مصطفی: کلید داری؟

نفس سری تکون داد و یکی از زنگ ها رو فشرد. بعد از چند لحظه صدای پیروزی رو شنیدند: بله؟

نفس: سلام کریمه خانوم. منم نفس. خوبید؟

-سلام عزیزم. تو خوبی؟

نفس: ممنون. امکانش هست در رو بزنی، آخه من کلیدهام رو گم کردم...ممنون میشم.

در باز شد و کریمه خانوم گفت: بیا بالا عزیزم...بیا یه سر هم پیش من... خیلی وقته ندیدمت.

لبخندی زد و گفت: چشم حتما مزاحمتون میشم. فعلا با اجازه. و در رو باز نگه داشت و به مصطفی اشاره کرد تا وارد شه. مصطفی داخل شد و گفت: طبقه چندمی؟

در رو بست و گفت: مگه اون سری خودت نیومده بودی؟! مصطفی: نه.

نفس: طبقه سوم.

نگاهی به اطراف انداخت و سر تگون داد. بعد از رسیدن به پشت در، نفس خم شد و کلید زاپاس رو از زیر گلدون برداشت.

به دیوار تکیه داد و گفت:نمیترسیدی یکی خونه ات رو بزنه؟!

در رو باز کرد و گفت: دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم تا بترسم.

با دیدن وسایل به هم ریخته پوفی کرد و با پاش زیر یکی از کوسن ها که روی زمین افتاده بود زد.

مصطفی در رو بست و گفت:چیا لازم داری؟



نفس به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چند دست لباس، کارت  
عابرم، مدارکم.

مصطفی: فقط مدارکت رو بردار... نمیخوام چیزی که برای اون  
بوده رو با خودت بیاری!... هرچی خواستی خودم میخرم.

نفس: باشه. پس صبر کن مدارکم رو از بین این بازار شام پیدا  
کنم.

و به سمت اتاق خواب راه افتاد. بعد از چند لحظه مصطفی به  
دنبالش رفت و گفت: حالا این مدارکت چی هست که این همه  
دنبالشی؟!... شناسنامه و کارت ملی ات رو که پلیس بهت  
برگردوند!

نفس: چندتا برگه که میخوام پیشم باشن.

مصطفی: مثلاً؟

نفس: چندتا برگه است دیگه. گیرنده!

چشم چرخوند و پوفی کرد. وقتی جوابی از نفس نشنید،

گفت: چرا بهم نگفته بودی دستت رو شکسته؟!

نفس که روی زمین نشسته بود و یک سری کاغذ رو بررسی

میکرد، گفت: همون چیزایی که بهت گفته بودم به اندازه کافی

دیوونه ات کرده بود. نمیخواستم دیوونه تر بشی.

نیم نگاهی به مصطفی انداخت و ادامه داد: قراره با محق

بیزینس راه بندازید؟!

مصطفی یکی از تابلوهای روی دیوار رو با انگشتش تکون داد و گفت: آره... بهم پیشنهاد داد و منم قبول کردم.

نفس: حالا چه کار قراره کنید؟

مصطفی: انتشارات!...چند تا کتاب توپ پیدا کردم که هنوز ترجمه اش تو بازار نیومده... ترجمه شون میکنم و کارمون رو از اونجا شروع میکنیم.

نفس: چه خوب.

با دیدن قاب عکسی از خودش که روی میز آرایش بود، لبخندی زد و گفت: احمد عصبانی نمیشد این رو اینجا میدید؟ نیم نگاهی به قاب عکس انداخت و گفت: برای بار هزارم، احمد اینجا نمیومد!

برای عوض کردن موضوع گفت: چقدر خوشتیپما!

لبخندی زد و گفت: بیشتر خلی تا خوشتیپ!

چشمکی زد و گفت: یه خل خوشتیپ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: یه خل خوشتیپ دوست داشتنی.

قدمی جلو رفت و کنارش روی زمین نشست. بوسه ای روی سرش زد و گفت: چی پریشونت کرده؟

مستاصل کاغذها رو روی زمین انداخت و گفت: خودمم نمیدونم... انگار خوشی بهم نیومده.

مصطفی:نگرانی؟

نفس:بیشتر میترسم.

مصطفی:از چی نفسم؟

سرش رو روی شونه مصطفی گذاشت و گفت:از آینده...از اینکه دوباره در اوج خوشی همه چیز بهم بریزه...از نبودنت از احمد از تنهایی از اینکه دوباره از دستت بدم از...

نگاهش رو روی صورت مصطفی چرخوند و مستاصل ادامه داد:  
از همه چیز.

گونه اش رو نوازش کرد و گفت:دیگه لازم نیست بترسی...دیگه احمدی وجود نداره تا ازش بترسی... اصلا... اصلا میخوای بریم پیش عزیز؟... بریم مشهد زندگی کنیم؟...میخوای بریم یه کشور دیگه؟...هرجا که تو بگی...هرجا که لازم نباشه بترسی...هرجا که تو آروم باشی...به خدا همه زار و زندگی ام رو میفروشم و میبرمت یه جای دور تا همه نگرانی هات رو همینجا چال کنی و با خیال آسوده زندگی کنی.

لبخندی زد و گفت: پس کار و کاسبی تازه ات چی؟!

مصطفی:گور بابای کار و کاسبی...کار رو میخوام تا تو راحت زندگی کنی!

دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد و گفت:آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود.

محکم بغلش کرد و گفت: دیگه برای همیشه کنارتم....دیگه  
نمیذارم ازم دور بمونی...دیگه نمیذارم دلت برام تنگ شه.  
لبخند پرمهری نثارش کرد و گفت:تا تو هستی خیالم راحته.  
موهاش رو بوسید و گفت:خوبه.

با دیدن عقدنامه قبلی شون که گوشه اتاق افتاده بود، گفت: اون  
مدارکت نیست؟!

مجتبی دستهایش رو به هم کوپید و با ذوق ساختگی گفت: قراره  
چیزی به نامم کنی؟!

مصطفی نوشابه اش رو در لیوان گردوند و گفت: نه...قراره تو یه  
چیزی به نامم کنی!

مجتبی بادش خوابید. روی صندلی پهن شد و گفت: بخشکی  
شانس!...منو باش دلم رو کلی صابون زدم و با کله اومدم اینجا  
فکر کردم میخوای یه خونه ای ماشینی ویلایی زمینی....

مصطفی میون حرفش پرید و گفت:هووو...چه  
خبره؟؟!!!...همین ناهاری هم که میدم از سرت زیاده!

فاطمه دست هاش رو در هم قفل کرد و گفت:حالا دور از  
شوخی...قضیه شناسنامه چیه؟!

به نفس نگاه کرد و گفت: هان؟

نفس شونه بالا انداخت و گفت: باور کن منم نمیدونم.

مصطفی از گجی شون پوفی کرد. دست چپ نفس رو بالا گرفت و گفت: قضیه اینه.

نفس سر چرخوند و به مصطفی خیره شد و فاطمه و مجتبی به حلقه نفس. بعد از چند لحظه بالاخره مجتبی بود که به حرف اومد و با شادی گفت: به به مبارکه... به سلامتی... تبریک میگم شادوماد.

و از روی صندلی اش بلند شد و با مصطفی روبوسی کرد. فاطمه با همون بهت به هردوشون نگاه کرد و گفت: واقعا شوکه شدم... چقدر بی خبر!!

نفس رو در آغوش کشید و در گوشش ادامه داد: کلک یه روز ازت بی خبر بودما!

ریز خندید و گفت: تا کجاها پیش رفتی و من خبر ندارم؟! نفس صورتش رو در چادر فاطمه پنهان کرد و با خنده گفت: چشمت رو دور دیدم و تا تهش رفتم.

فاطمه ازش فاصله گرفت و گفت: واقعا؟!

نفس سر به زیر انداخت و گفت: اوهوم... آخه یهویی شد.

لبخندی زد و گفت: تبریک میگم عزیزم.

نیم نگاهی به پسرها انداخت که مشغول صحبت و خنده بودند.

زمزمه کرد: الان حالت خوبه؟!

نفس لب به دندون گرفت و آهسته تر گفت: آره خوبم.

ضربه آرومی به بازوش زد و گفت: بالاخره آقا به عقلش رسید که از نعمت هاش چطوری استفاده کنه.

نفس ریز خندید و گفت: آره فکر کنم...دیگه کم کم داشتم نگران میشدم از بی بخاری اش.

خنده اش رو خورد و ادامه داد: توروخدا ذهنیتت رو راجع به من عوض نکن...این قضیه فرق داره...میدونی منظورم چیه؟...من بی بند و بار نیستم و مصطفی....

فاطمه میون حرفش پرید و گفت:چی داری میگی دیوونه؟!...من برای چی باید قضاوت کنم؟! اصلا من کی باشم که بخوام تو رو قضاوت کنم؟!...هر کسی یه عقایدی داره و طبق اون عقاید زندگی میکنه!...ما هم باید به عقاید هم احترام بذاریم...من معتقدم و به شرع پایبندم و تا قبل از ازدواج کاری نمیکنم اما دلیل همیشه که همه آدم ها مثل من باشند!!!... من هیچوقت نظرم رو درباره دیگران به خاطر این چیزا عوض نمیکنم!!

لبخندی زد و گفت: تو خیلی خوبی.

فاطمه دستش رو روی گونه اش گذاشت و گفت: امیدوارم خوشبخت بشی...تو لیاقتش رو داری.

**این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا  
(www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است**

نفس: ممنون... تو هم همینطور.

با سر اشاره کوچکی به مرتضی کرد و ادامه داد: اینم مورد خوبیه ها!... همچنین بگی نگی چشمش هم تو رو گرفته.

خندید و گفت: آخر داستان شده و میخوای همه رو با هم جور کنی؟؟!!!

چشم ریز کرد و گفت: منو باش حرص کیو میخورم...اصلا همین شکلی بمون.

دستش رو در دست گرفت و گفت: شرایط من با بقیه فرق داره...باید مراقب مامان اینا باشم...نمیتونم ازشون دور باشم.

نفس:حالش چطوره؟

فاطمه: خوبه...یکی از همکارای بابا یه دکتری رو معرفی کرده. از وقتی بردیمش پیش این دکتره حالش بهتر شده...به خاطر بابام هم شرمنده. هر چقدر باهاش حرف زدم راضی نشد که با مامان حرف بزنی... میترسید حالش بدتر شه.

نفس: بابات حق داشت. پیشنهادم احمقانه بود...خداروشکر که این دکتره داره اصولی کار میکنه و حالش رو به بهبودیه...مهم همینه!

لبخند مهربونی زد و گفت:آره...امید به دلمون برگشته. دکترشم خیلی امیدواره.

سر به آسمون بلند کرد و گفت:خدا رو هزار مرتبه شکر.  
صداش رو پایین آورد و گفت: از احمد چه خبر؟  
فاطمه: از الان تا هفده سال دیگه فقط یه خبر میشه ازش  
داشت, هنوز زندانه!  
چشم هاش رو برای لحظه ای بست و گفت: هنوزم باورم نمیشه  
که این کابوس تموم شده... ته دلم هنوزم میترسم.  
فاطمه: باید به خودت زمان بدی...به هردوتون!...زمان همه چیز  
رو درست میکنه.  
نگاهش رو به مصطفی دوخت که بی دغدغه میخندید و زمزمه  
کرد: امیدوارم.  
فاطمه:فقط باید سعی کنی اتفاقات گذشته رو توی گذشته نگه  
داری و زندگی جدیدی رو شروع کنی.  
سر چرخوند و گفت: فردا میخوایم بریم مشهد...پیش عزیز.  
لبخند شیطونی زد و گفت: ماه عسل؟  
چشمکی زد و گفت: یه همچین چیزی.  
فاطمه: بهتون خوش بگذره...کی بر میگردید؟  
نفس: نمیدونم...فکر نمیکنم بیشتر از یه هفته, ده روز طول  
بکشه...چطور مگه؟  
فاطمه: میخوام دعوتتون کنم برای پاگشا.  
خندید و گفت: وای دستت درد نکنه.



مجتبی بلند گفت: خانم ها صحبتتون رو بذارید برای بعد....  
بفرمایید نهار رو میل کنید تا زودتر بریم محضر.  
چشمکی به مصطفی زد و ادامه داد: این آقا دوما دلد تو دلش  
نیست.

فاطمه صاف نشست و گفت: شاه دوما فقط یه نکته ای!... برای  
شاهد یه زن دیگه هم لازمه... یا یه مرد.  
مصطفی آروم به پیشونی اش زد و گفت: آخ یادم نبود.  
نگاهش رو چرخوند و ادامه داد: حالا چکار کنیم؟!  
مجتبی: نگران نباش... محضرها همیشه خودشون چند تا شاهد  
دارن....

چشمکی به مصطفی زد و ادامه داد: برای مواقع اضطراری.  
بار دیگه بغلش کرد و گفت: خوشبخت بشی.  
اشکش رو پاک کرد و گفت: ممنون.  
فاطمه: دیوونه گریه نکن... عروس که گریه نمیکنه!!  
گریه اش شدت گرفت و گفت: ای کاش مامان بابام اینجا  
بودن... ای کاش کسی رو داشتم که الان اینجا بود.  
نگاهی از افسوس بین فاطمه، مصطفی و مجتبی رد و بدل شد.  
مصطفی قدمی جلو رفت. پیشونی اش رو بوسید و گفت: خودم  
جای همه رو برات پر میکنم... تو فقط گریه نکن من آتیش  
میگیرم... دیگه نمیخوام گریه کنی... دیگه غصه و گریه بسه.

سری به نشونه تایید تکون داد و بغضش رو با آهی پایین برد.  
برای عوض کردن جو روبه مجتبی و فاطمه گفت: واقعا دستتون  
درد نکنه... اشالله عروسی تون جبران کنم.

فاطمه از شرم سرخ شد اما مجتبی با ذوق گفت: اشالله.. اشالله.  
ذوقش باعث خنده بقیه شد و مصطفی گفت: حالا من یه چی  
گفتم پسر یه شرمی حیایی چیزی!... آدم انقدر زن ندیده؟!؟!  
مجتبی چشم درشت کرد و گفت: یه ساعت پیش خودت یادت  
رفته؟!!

فاطمه برای رهایی از این بحث گفت: موافقید بریم؟  
مجتبی یه دونه دیگه از شیرینی هایی که روی میز عاقد بود  
برداشت و گفت: بریم.

مصطفی مشت آرومی به پهلویش زد و گفت: از بس شکمویی  
هیچ کس زنت نمیشه دیگه.

نگاهی به شکمش انداخت و گفت: به خاطر پشت میز  
نشینیه!... واگر نه من کم غدام... لال شم اگه دروغ بگم... د ب د  
بده د ب؟!!

بلند خندید و گفت: تو خیلی خلی خلی پسر.  
همگی کنار ماشین مصطفی متوقف شدند و فاطمه گفت: بازم  
تبریک میگم... کادوی عروسی تون باشه هر وقت از ماه عسل  
برگشتید.

مصطفی: دست شما درد نکنه... شما تا همینجا هم کلی به ما لطف داشتید. احتیاجی به کادو نیست.

فاطمه: به امید خدا کی بر میگردید؟

مصطفی نگاهی به نفس انداخت و گفت: یه هفته؟

نفس سر تکون داد و گفت: یه هفته.

مجتبی: امروز حرکت میکنید؟

مصطفی: نه. برای فردا بلیط رزرو کردم.

مجتبی: ساعت چند؟.. بیایم برای بدرقه.

مصطفی: نمیخواد بابا احتیاجی نیست.

مجتبی: بدون تعارف گفتم!

مصطفی: باور کن احتیاجی نیست... خودمون میریم... دستتون هم درد نکنه.

مجتبی دستش رو جلو برد و گفت: کاری داشتی تعارف نکن.

محکم باهاش دست داد و گفت: قربونت... برگشتم بهت خبر میدم.

روی بازوش زد و گفت: کار باشه برای بعد... فعلا به زن و زندگی ات برس.

نیم نگاهی به نفس انداخت که چند نایلون رو از دست فاطمه میگرفت و به نشونه تایید سر تکون داد.

با دیدن نفس که حوله رو روی سرش انداخته بود و کورمال کورمال جلو میومد لبخندی زد و گفت: عافیت باشه. حوله رو از جلوی چشم هاش بلند کرد و گفت: مرسی. به سمت میز آرایش رفت و برس رو برداشت که مصطفی گفت: بیا اینجا من شونه کنم.

لبخندی از مهر نثارش کرد و به سمتش رفت. مصطفی بالشی که بغل گرفته بود رو به کناری انداخت و اجازه داد تا نفس جلوش بشینه. برس رو از دستش گرفت و تره ای از موهای خیشش رو جدا کرد. موهایش رو بویید و برس رو به آرومی حرکت داد.

نفس: مصطفی؟

مصطفی: جان مصطفی؟

ته دلش ضعف کرد از پاسخش و گفت: میگما... بعدا که انتشارات رو راه انداختید... منم میشه پیام اونجا و یه کاری انجام بدم؟؟... آخه خونه حوصله ام سر میره.

مصطفی: چرا نمیشه خانومم... هنوز زبان یادته؟

نفس: آره.

مصطفی: خب میتونی کمک کنی و کتاب ها رو ترجمه کنیم.

سر چرخوند و با ذوق گفت: عالییه.

دراز کشید. سرش رو روی پاهای مصطفی گذاشت و گفت: عاشقتم.

لبخند مهربونی زد و گفت: منم همینطور.  
نفس: فردا برای چه ساعتی بلیط داریم؟  
مصطفی: نه صبح.

به سقف خیره شد و گفت: دل تو دلم نیست برای دیدن عزیز.  
انگشتاش رو لای موهای نفس برد و گفت: منم همینطور.  
برای عوض کردن موضوع گفت: لباسات خوشگله... کی  
خریدیشون؟

نفس: اون موقعی که تازه با فاطمه آشنا شده بودم... لباس  
نداشتم و اونم منو برد خرید و اینا رو خریدیم.  
سریع نشست. به آرومی روی پیشونی اش زد و گفت: آخ یادم  
رفت پولش رو بهش برگردونم!!  
مصطفی دستش رو گرفت و دوباره سر جای قبلی برگردوندش و  
گفت: بهش اس ام اس بده و شماره کارتش رو بگیر. فردا براش  
میریزیم.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: باشه.  
مصطفی: دختر جدیه... نمیدونم چرا انقدر با تو مهربونه!  
نفس نیشخندی زد و گفت: بس که دوست داشتنی ام!  
چشم درشت کرد و با لبخند گفت: در اون که شکی نیست.  
نیشخندش تبدیل به لبخند محوی شد و گفت: منو میبینه یاد  
خواهرش میفته... خواهرش فوت شده.

مصطفی ابرویی از تعجب بالا انداخت و گفت: بنده خدا!...خدا  
بیامرزتش.

برای چند لحظه در فکر فرو رفت و زمزمه کرد: مصطفی؟  
مصطفی: جانم؟

نگاهش رو به چشم های سیاهش دوخت و گفت: به نظرت  
عزیز منو میبخشه؟!

برای چند لحظه مات این سوال شد و در نهایت گفت: عزیز  
هیچوقت از تو دلخور نمیشه...اینو مطمئن باش.

نفس: چند وقته که دیگه حرف نمیزنه؟

مصطفی سر چرخوند و گفت: چهار ساله.

دستی روی صورتش کشید تا از هجوم اشک به چشم هاش  
جلوگیری کنه. سر جاش نشست و گفت: لباست رو دربیار.

از میز کنار تخت پماد رو برداشت و به سمت مصطفی چرخید. با  
دیدن لباسی که هنوز به تن داشت، گفت: در بیار دیگه!...میخوام  
پماد بزنم.

مصطفی اما دستش رو روی گونه نفس گذاشت و فاصله شون  
رو از بین برد.

\*\*\*

بازشدن در همانا و رفتن مریم در بهت چند دقیقه ای  
همانا!...دستش رو به در گرفت تا افتادنش جلوگیری کنه و

باعث شد تا چادری که محکم گرفته بود روی شونه هاش بیفته. نگاهش رو بین نفس و مصطفی گردوند. اشکی که از چشمش ریخت بغض چند ساعته نفس رو هم شکست و سر به زیر انداخت.

به سختی لب زد: سلام آجی.

اما جمله اش کبریتی شد برای انفجار مریم که دستش رو بلند کرد و با تمام قدرت روی گونه نفس نشوند و اون رو در آغوش مصطفی انداخت. مصطفی دهان باز کرد تا اعتراض کنه اما نفس دستش رو به نشونه سکوت بالا برد. مصطفی اما بی اعتنا به خواسته نفس گفت: مریم صبر کن برات توضیح بدیم.

مریم فریاد زد: نمیخوام هیچ کدومتون هیچ حرفی بزنید!...برید همون قبرستونی که بودید.

و قدمی عقب رفت تا در رو ببندد اما مصطفی خودش رو بین در قرار داد و مانع از بستنش شد. مریم تلاش کرد تا در رو ببندد اما مصطفی با قدرت در رو باز کرد و مریم رو چند قدم به عقب پرت کرد.

نفس بی توجه به خونی که از لبش جاری شده بود قدم به داخل حیاط گذاشت و گفت: آجی به خدا قضیه...

مریم جیغ زد: به من نگو آجی!

نفس از ترس قدمی عقب رفت و باقی حرفش رو خورد.

مریم روبه مصطفی ادامه داد: این زن خانوادمون رو از هم پاشوند!...تورو فرستاد زندان!... عزیزم رو سخته داد!...شاید بتونه تو رو دوباره خر کنه...

روی سینه اش کوبید و ادامه داد: اما منو نه! مصطفی قدمی به سمتش رفت و گفت: منم اولش مثل تو فکر میکردم اما بذار حرف بزنه...

مریم: نمیخوام هیچی بگه...به اندازه کافی حرف هاش رو توی دادگاه شنیدم!... همون موقعی که دست رو قرآن گذاشت و گفت داداش من قاچاقچیه!...همون موقع فهمیدم این زنیکه یه مار بوده که ما تو آستین پرورش دادیم!

نفس عقب رفت و تکیه به دیوار سر خورد و روی زمین نشست. مریم: سه ساله عزیز رو آوردی اینجا، چند بار اومدی بهش سر زدی؟!... اصلا برات مهم بود که مادری داری؟!...اون پیرزن چشمش به در خشک شد تا تو بیای!...برات مهم بود؟!!

با خشم و حقارت به نفس اشاره کرد و ادامه داد: تو این دنیا به جز این زنیکه به کس دیگه ای هم فکر میکنی؟! چادرش رو از روی زمین برداشت و فریاد زد: گم شید از خونه من برید بیرون!



نفس چشمش به یکی از پنجره های خونه افتاد که پرده اش کمی بالا رفته بود و پیرزنی شاهد داد و بیداد مریم بود. زمزمه کرد: عزیز؟!

به سختی از جا بلند شد و قدمی به سمت خونه برداشت که مریم گفت: کجا؟!

با بغض گفت: آجی تورو خدا بذار عزیز رو ببینم.

جلوی پله های ورودی ایستاد و گفت: دهن منو از این بیشتر باز نکن!... شاید تونسته باشی داداش احمقم رو خر کنی اما منو نمیتونی!

نفس اما به پنجره نگاه کرد و با التماس گفت: تو رو خدا بذار فقط یه بار ببینمش آجی... بخدا همه چیز رو توضیح میدم.... به امام هشتم قضیه اونطوری که فکر میکنی نیست.

مریم اما قدمی به عقب هولش داد و گفت: گمشو بیرون نمیخوام چیزی بشنوم.

ناامید نشد. دست هاش رو جلو برد و گفت: آجی فقط پنج دقیقه... تورو خدا... اصلا هیچی نمیگم فقط ببینمش... آجی تو رو خدا.

مریم که دیگه خودش هم بغض کرده بود، پله ها رو بالا رفت و گفت: برید از اینجا... هیچ کس نه میخواد چیزی از تو بشنوه و نه تو رو ببینه.

روی اولین پله نشست و با صدایی که خودش هم به سختی میشنید گفت: تورو خدا آجی.

مصطفی قدمی به سمت نفس برداشت تا از این وضع اسف بار بیرون بیارش که با زمزمه "عزیز؟! " مریم هر دو سر بلند کردند. نفس چهار دست و پا و به سختی پله های باقی مونده رو طی کرد و میون گریه گفت: عزیز تورو خدا بذار برات توضیح بدم. دستش رو در دست گرفت و ادامه داد: عزیز قضیه یه چیز دیگه است...به خدا تا برای مصطفی هم توضیح نداده بودم باورش نشد.... تا حرف های بقیه رو نشنید تا سند و مدرک ندید باور نکرد.

عزیز اما دستش رو پس کشید. نگاهی به مصطفی انداخت. چرخید و به داخل برگشت.

نفس مستاصل گفت:عزیز به حرفام گوش کن....عزیز به هرکی تو میپرستی بذار برات توضیح بدم.

اما وقتی در به روش بسته شد، به نرده ها تکیه داد و صورتش رو با دست هاش پوشوند.

مریم از کنارش رد شد و گفت:گفتم که توی این خونه کسی نمیخواد تو رو ببینه.... انقدر هم خودت رو خسته نکن و برای ما فیلم بازی نکن.

مصطفی که همچنان کنار پله ها ایستاده بود با بغض گفت: نفس بیا بریم.

نفس سر چرخوند و گفت: باید بهش بگم!  
مصطفی دستش رو داخل موهاش فرو برد و گفت: میبینی که!!... نمیخواه بشنوه!... بیا بریم.

نالید: مصطفی؟

مصطفی اما فریاد کشید: گفتم بیا بریم!

نگاهی به مریم انداخت. اشک هاش رو پاک کرد و از پله ها سرازیر شد. کنار مصطفی ایستاد و گفت: از همینجا میگم!

به سمت خونه چرخید و بلند گفت: عزیز نداشتی پیام پیشت اما من ار همینجا میگم... میگم تا بدونی چی به روز نفست اومد.... میگم تا بدونی این نفس بدون عزیزش چی کشید.

مریم کنار نرده ها ایستاد و با عصبانیت گفت: بس کن دیگه دختر... حتما باید پلیس خبر کنم!؟

مصطفی بازوش رو کشید و گفت: بیا بریم دوباره برمیگردیم.  
نفس اما با شدت بازوش رو از دست مصطفی بیرون کشید. به سمت یکی از پنجره ها که سایه عزیز از پشتش مشخص بود رفت و گفت: عزیز من فقط میخواستم از مصطفی مراقبت کنم... عزیز احمد منو تهدید کرد که ....

دست های مصطفی که دور کمرش پیچیده شد، سر از زمین بلند کرد و چشم های خیسش رو بهش دوخت. مصطفی سری به نشونه ناامیدی تکون داد و کمکش کرد تا از روی موزاییک ها بلند شه. سرش رو به بازوی مصطفی تکیه داد و گفت: باور نکرد مصطفی؟!

مصطفی سری تکون داد.

به مریم نگاه کرد که روی پله ها نشسته بود و خیره بهش چشم دوخته بود. سر بلند کرد و لب زد: بریم. برای بار آخر چرخید و به پنجره نگاه کرد اما توفیری حاصل نشد. مصطفی تکونش داد و با هم بیرون رفتند.

\*\*\*

بطری آب رو به سمتش گرفت و گفت: بخور.

در ماشین رو باز کرد و پاهاش رو بیرون گذاشت. بطری رو باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید. مصطفی تکیه اش رو از ماشین گرفت و روی دو زانو نشست. دست نفس رو در دست گرفت و گفت: یه کم بهشون زمان بده... همه چیز درست میشه. سر بلند کرد و گفت: نه...هیچی درست نمیشه!...هیچی مثل اولش نمیشه...اونای هیچ وقت حرفم رو باور نمیکنن...هیچوقت...وقتی که تو حرفام رو باور کردی فکر میکردم اونای قبول میکنن اما نکردند...نمیکنند!!!

بغلش کرد و گفت: آرام باش...مهم اینه که تو راستش رو گفتی!  
صورتش رو توی پیراهن مصطفی پنهان کرد و گفت: آجی فکر  
میکنه من یه هرزه ام...یه هرزه افعی!...عزیزم که پشتش رو کرد و  
رفت...باور نمیکنند مصطفی...باور نمیکنند.

بوسه ای روی سرش زد و گفت: هرچی بیشتر بهش فکر کنی  
بیشتر اذیت میشی.

سر بلند کرد و گفت: بریم هتل.

سر تکون داد. نفس دوباره روی صندلی اش جا گرفت و مصطفی  
به سمت هتل حرکت کرد.

\*\*\*

دستمال نموداری رو روی لبش کشید که اخم هاش رو در هم برد.  
اعصابش حسابی به هم ریخته بود اما به ظاهر لبخند میزد تا  
دل آشوب نفس رو آرام کنه...نفس اما انگار خیال آرام شدن  
نداشت...سرش رو کمی عقب کشید تا از دست مصطفی آزاد شه  
و گفت: بسه دیگه.

با خودش فکر کرد "اگه مریم نبود زنده اش نمیداشتم کسی که  
این بلا رو سرت آورد."

دستمال رو روی میز انداخت و پوف محکمی کرد.

نفس پاش رو به میز تکیه داد و گفت: برگردیم تهران.

مصطفی: ما که تازه چند ساعته رسیدیم!

سرتکون داد و گفت: دیگه اینجا کاری نداریم...برگردیم بریم.

مصطفی: دوباره نمیخوای برگردی خونه مریم؟

با حرص لب به دندون گرفت و گفت: نه نمیخوام.

مصطفی دلجویانه گفت: انقدر زود ناامید شدی؟!

نفس مظلومانه گفت: دلخورم!

مصطفی لبه مبل نشست و گفت: بهشون حق بده...بهشون زمان

بده....منم اولش باورم نشد منم اولش عصبانی بودم اما بین

الان همه چیز تغییر کرده.

دستش رو روی زانوی خم شده نفس گذاشت و ادامه داد: همه

چیز درست میشه. اینو بهت قول میدم.

سرش رو به مبل تکیه داد و گفت: همیشه فکر میکردم عزیز و

آجی اولین کسانی هستند که حرفام رو باور میکنند...همیشه

نگران بودم که چطور تورو قانع کنم!!!...اما هیچ چیز اونطوری

نشد که انتظارش رو داشتم...

سر بلند و خیره به مصطفی ادامه داد: اولین کسی شدی که

باورم کردی!!

مصطفی:عزیز مادرته!...مطمئن باش حرفات رو باور میکنه.

بی اختیار فکرش رو به زبون آورد:عزیز مادرم نیست...من مامان

بابای خودم رو میخوام.

\*\*\*

نگاهی به مقصد نوشته شده روی بلیط انداخت و با تعجب  
گفت: شیراز؟!!!!

نیشخندی زد و گفت: اوهوم... نمیذارم ماه عسل مون خراب شه!  
دهان باز کرد تا اعتراض کنه که مصطفی دستش رو به نشونه  
سکوت بالا برد و گفت: قرار بود یه هفته بیایم مسافرت تا روحیه  
مون بهتر شه! نه اینکه با اعصاب خراب برگردیم!... شاید تو دچار  
یه خودآزاری شده باشی و از غصه خوردن لذت ببری!! اما من  
اینطوری نیستم و نمیخوامم که تو اینطوری باشی... پس میریم  
شیراز و یه هفته خوش میگذرونیم... یه هفته همه چی رو  
فراموش میکنیم و فقط خوش میگذرونیم... بعد که برگشتیم  
تهران میگردیم و یه خاک خوب و مرغوب پیدا میکنیم تا بریزیم  
تو سر همدیگه!

ناخودآگاه لبخندی روی لب هاش مهمان شد و گفت: من خودآزار  
نیستم.

محکم سر تگون داد و گفت: چرا هستی!!... اگه نیستی ثابتش  
کن!

از روی مبل بلند شد و گفت: لازم نیست جوگیرم کنی...  
و در حالیکه به سمت چمدون هایی که گوشه اتاق جا گرفته  
بودند میرفت، ادامه داد: باشه میریم شیراز و خوش میگذرونیم.

مصطفی روی مبل دراز کشید. دست هاش رو زیر سر قلاب کرد و گفت: حالا داری چی کار میکنی؟!.. بیا بشین اینجا بابا. درحالیکه یکی از چمدون ها رو باز میکرد گفت: مگه چند ساعت دیگه بلیط نداریم؟!... خب باید وسیله ها رو جمع کنم دیگه! نیم نگاهی بهش انداخت و ادامه داد: کسی بهت زنگ نزد؟! مصطفی که خوب میدونست منظورش از "کسی" در واقع عزیزه، سر از روی کوسن مبل بلند کرد و گفت: بعد من میگم تو خودآزاری داری بگو نه!... مگه قرار نشد فقط خوش باشیم؟! لباسی رو به سمت مصطفی پرت کرد و با حرص گفت: خودآزار خودتی اسکلت برقی!!!

از روی مبل پرید و گفت: به کی میگی اسکلت برقی؟! خندید و سر پا ایستاد. دستش رو بالا پایین کرد و گفت: به همین اسکلت برقی که روبه رومه! به سمتش رفت و با یک حرکت روی هوا بلندش کرد و گفت: بگو غلط کردم واگر نه میندازمت پایین. جیغ خفیفی کشید و درحالیکه روی شونه اش میکوبید گفت: منو بذار پایین دیوونه... تو خواب بینی که بهت بگم! چرخی خورد و گفت: بگو غلط کردم. سرتق بازی در نیار. بلند خندید و گفت: عمرا.

درحالیکه به سمت حمام میرفت گفت: هنوزم دیر نشده ها!!!



شونه اش رو محکم گاز گرفت و همزمان فریاد و خنده مصطفی رو به هوا فرستاد.

نفس: منو بذار پایین...داری کجا میری؟

مصطفی که دیگه به حموم رسیده بود گفت: میکشمت نفس...شونه منو گاز میگیری؟!!!!

بلند خندید و گفت: عیبی نداره آخه همه اش استخونه.

به داخل هلش داد و سریع شیرآب سرد رو باز کرد. از تماس آب سرد با بدنش جیغی کشید و خواست فرار کنه که مصطفی محکم گرفتش و مانع از فرارش شد...وقتی که از تقلا خسته شد و کاملاً خیس شد، چنگ انداخت و پیراهن مصطفی رو گرفت و به سمت خودش کشوند. خندید و گفت:حالا که اینطوره باید جفتمون با هم خیس شیم!

مصطفی دست هاش رو دور کمر نفس حلقه کرد و درحالیکه صورت جفتشون زیر شیر آب قرار داشت، گفت: باهام برقص. نفس کمی صورتش رو عقب کشید و متعجب گفت: هان؟! تکونش داد و گفت: باهام برقص.

نفس: الان؟!!!!

سر تکون داد. نفس خندید و گفت: آخه با کدوم آهنگ؟! مصطفی: آهنگ واسه سوسولاست.

دست هاش رو روی شونه های مصطفی گذاشت و گفت:خیلی هم عالی.

\*\*\*

فصل آخر

یک ماه بعد

دستی روی گردنش کشید و کمرش رو به عقب برد که باعث شد صدای تق تق از ستون فقراتش شنیده شه. رو به مصطفی که سرش در لپ تاپ فرو رفته بود گفت: این فصل هم تموم شد. مصطفی از بالای عینک نگاهش کرد و گفت: واقعا؟! لبخندی زد و سر تکون داد.

دستش رو زیر چونه زد و گفت: یه پرینت بگیر و برام بیار ببینم چه کردی!

اطاعت کرد و کاغذهای پرینت شده رو مقابلش گرفت. مصطفی با دقت چند تا از صفحات رو خونند. بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و گفت: فصل سختی بود!

به لبه میز تکیه داد و گفت: و؟!

به پشتی صندلی تکیه داد. نگاه خریدارانه ای حواله اش کرد و گفت: راضی ام ازت.

چشمکی زد و گفت: میدونم!

دستش رو گرفت و به سمت خودش کشوند. نفس رو روی پاهاش نشوند و گفت: همینطوری پیش بریم تا دو هفته دیگه اولین ترجمه میره برای چاپ.

با انگشت ضربه ای به بینی اش زد و گفت: پاداش من چی میشه؟

مصطفی: اگه همینطوری ادامه بدی بیشتر از چیزی که قولش رو داده بودم بهت پاداش میدم.

چشمکی زد و ادامه داد: هم اینجا و هم خونه.

ریز خندید و گفت: خیلی هم عالی....حالا اگه سرکار اجازه بفرمایند بنده برم به کارهام برسم تا پاداش نصیبم شه.

و قبل از اینکه مصطفی فرصت اعتراض پیدا کنه از روی پاهاش بلند شد و به سمت میزش برگشت....مصطفی از ناامیدی پوفی کرد و نفس بوسه ای براش فرستاد و گفت: منم دوستت دارم.

چشم غره ای رفت و گفت: شب تلافی اش رو سرت درميام.

چشم درشت کرد و با ذوق گفت: من عاشق این تلافی هام!....بی صبرانه منتظرشم.

"بچه پررویی" نثارش کرد و چشم هاش رو به صفحه کلید مقابلش دوخت تا ذهن منحرف شده اش رو متمرکز کنه.

نفس اما ریز خندید و فصل دیگه ای از کتاب رو باز کرد که با شنیدن صدای موبایلش دوباره کتاب رو بست و نگاهی به

صفحه موبایلش انداخت. با دیدن شماره ناشناس ابروهایش گره کوچکی خوردند و تماس رو برقرار کرد.  
صدای مردی در گوشش پیچید: سلام نفس.  
با تعجب گفت: سلام!... شما؟!  
و نگاهی به مصطفی انداخت که زیر چشمی نگاهش میکرد.  
- کامبیزم.

لبخندی زد و دهان باز کرد تا احوالپرسی کنه که کامبیز سریعا گفت: اگه مصطفی کنارته تابلو نکن که منم!  
نگاه دیگه ای به مصطفی انداخت و گفت: اممم.. باشه... خوبین شما؟!... چه خبرا؟  
کامبیز: برو جایی که مصطفی نباشه.  
نفس: آخه چرا؟

کامبیز: میخوام باهات راحت حرف بزنم.  
نفس: منظورتون رو نمیفهمم!  
کامبیز پوفی کرد و گفت: کاری که گفتم رو انجام بده!... بعدا دلیلش رو میفهمی.

از پشت میزش بلند شد و مصطفی رو با نگاه خیره و اخم های درهمش تنها گذاشت. به محض بستن در گفت: خب میشنوم.  
کامبیز: میخوام ببینمت.

نفس به داخل آشپزخونه رفت و در رو بست و گفت: چرا؟!!

کامبیز: یه سری مسائلی هست که باید در موردشون باهات حرف بزنم.

روی صندلی نشست و گفت: چه مسائلی؟!...خب همین حالا بگید!

کامبیز: همیشه!...باید ببینمت.

نفس: خب بذارید به مصطفی....

فریاد کامبیز جمله اش رو قطع کرد: نه!!...مصطفی هیچ چیزی نباید بفهمه!

نفس: من...نمیتونم بدون اجازه اش این کار رو انجام بدم...اگه بفهمه به شدت عصبانی میشه...تا همینجا هم اگه بفهمه با شما حرف زدم دعوا میکنه!

کامبیز: چون میدونه که ممکنه کثافت کاری هاش رو لو بدم!

نفس: منظورتون رو نمیفهمم!!

کامبیز: امروز ساعت پنج بیا.... . خیلی چیزها هست که تو ازشون بی خبری نفس!

نفس: اما من نمیتونم....

کامبیز: ساعت پنج منتظرتم.

و قبل از اینکه نفس حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کرد.

موبایل رو روی میز انداخت و همزمان مصطفی در رو باز کرد و گفت: کی بود؟!

سر بلند کرد و با دیدن عصبانیتش گفت: هیچ...هیچکس!  
چشم غره ای رفت و گفت: بهت گفتم کی بود؟!  
سرش رو پایین انداخت و گفت: باور کن کسی...یکی از...  
مصطفی اما قدمی به داخل اومد. چنگ زد و موبایل رو از روی  
میز برداشت و نگاهی به لیست تماس ها انداخت.  
نفس بلند شد و گفت: مصطفی چکار میکنی؟!  
با عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر میشد گفت: میخوام ببینم  
این کی بوده که نمیتونستی جلوی من باهاش حرف بزنی!  
به آخرین شماره از لیست زنگ زد و در همون حال گفت: این  
کی بوده که نمیتونی اسمش رو بگی!  
با شنیدن صدای کامبیز که در گوشش پیچید: نظرت عوض شد  
نفس؟!  
فریاد زد: خونت رو حلال کردی کامبیز!...زنده ات نمیذارم....  
بهت گفته بودم از زن من دور بمونی!  
نفس احساس کرد قلبش داره از سینه بیرون میاد. دست های  
لرزون و سردش رو روی دست مصطفی گذاشت و به سختی  
گفت: مصطفی به خدا...  
دستش رو عقب کشید و غرید: خفه شو نفس!  
تماس رو قطع کرد و عجله به سمت اتاق کارشون رفت. نفس به  
دنبالش دوید و گفت: مصطفی به خدا قضیه...

دستش رو به نشونه تهدید بالا گرفت و گفت: بهت گفتم خفه شو!

بغض کرده به در تکیه داد و دستش رو جلوی دهانش گرفت تا حرفی نزنه. مصطفی لپ تاپ رو محکم بست و کیف هاشون رو از روی آویز برداشت .... کیف نفس رو با شدت به سمتش پرت کرد و درحالیکه بیرون میرفت فریاد زد: میریم خونه.

با عجله به دنبالش دوید و روی راه پله ایستاد تا مصطفی در رو قفل کنه و به خودش لعنت فرستاد که با کامبیز حرف زده.

نگاهی به مصطفی و صورت سرخ شده از خشمش انداخت. اشک هایی که نمیدونست از ترسه یا ناراحتی صورتش رو خیس کرده بودند. مصطفی اما بی اعتنا به هق هق خفیفش پله ها رو طی کرد و نفس هم به دنبالش دوید.

قبل از اینکه نفس در رو ببنده ماشین از جا کنده شد. صدلی اش رو چنگ زد و دندون هاش رو محکم روی هم گذاشت تا از ترس جیغ نزنه. روی فرمون کوبید و گفت: مگه من باهات اتمام حجت نکرده بودم که دیگه تحت هیچ شرایطی با اون مرتیکه حرف نمیزنی!!!

ناخنش رو در انگشت شستش فرو کرد و با بغضی که هرلحظه سنگین تر میشد سر تگون داد.

مصطفی اما فریاد زد: با تو ام...مگه کری؟!

کنترلش رو از دست داد و بغضش شکست. میون هق هق گفت:  
به خدا اگه میدونستم اونه جواب نمیدادم.... گفت کار مهمی  
داره ....گفت.... میخواد منو ببینه....منم....منم بهش گفتم تو  
عصبانی میشی....قبول نکردم برم.... بهش گفتم نه.  
صدای گریه اش بلند شد. مصطفی محکم تر روی فرمون کوبید و  
ماشین رو متوقف کرد.

نفس میون همون گریه بلند ادامه داد: میدونستم....عصبانی  
میشی...بهش گفتم نه....وقتی مثل عمر...میای بالا سرم  
وایمیستی آدم میترسه دیگه .... اصلا هم که اجازه  
نمیدی....حرف بزنم....همه اش....همه اش عصبانی میشی داد  
میزنی.

گوشی رو از داخل کیفش در آورد و به سمت مصطفی پرت کرد و  
ادامه داد: بیا این بی صاحب مونده مال تو....فقط تورو خدا  
اینطوری عصبانی نشو.

مصطفی دستی روی صورتش کشید و با لحنی که آرام تر شده  
بود گفت: خب یه کاری میکنی آدم رو روانی میکنی دیگه! ....  
قبلا هم بهت گفته بودم دیگه نمیخوام هیچ چیزی از احمد و  
آدم هاش توی زندگی مون باشه!....بعد هم که بهت زنگ زده و  
تو پا میشی میری بیرون باهاش حرف میزنی!....وقتی هم که



ازت میپرسم به جای اینکه راستش رو بگی میخوای من رو  
بیچونی!...خب آدم روانی میشه دیگه!

دست دراز کرد و نفس رو که انگار قصد آروم شدن نداشت رو به  
سمت خودش کشوند و گفت: گریه نکن دیگه.

نفس اما گریه اش شدت گرفت و مصطفی ادامه داد: خیلی  
خوب بابا...معذرت میخوام....کنترل رو از دست دادم.

نفس کمی عقب رفت. چشم و ابرویی نازک کرد و گفت: همون  
دیگه...کنترل رو از دست میدی هرچی به دهنتم میرسه  
میگی... بعدش هم چهارتا نفسم قربونت برم میگی و خرم  
میکنی.

دوباره به سمت خودش کشوندش و گفت: گفتم ببخشید دیگه!  
و نفسی که دوباره تصمیم داشت عقب بره رو محکم تر نگه  
داشت و گفت: کجا میری هی مثل ماهی لیز میخوری و عقب  
میری؟!!

صورتش رو کمی بالا آورد و ادامه داد: من قربون خانمم برم...این  
مروارید ها رو اینطوری حیف و میل نکن!

اخمی کرد و مصطفی دوباره گفت: اینجوری نکن دیگه...اصلا  
نهار بریم بیرون؟

نفس لب برچید و گفت: لازم نکرده...بریم خونه.

بیشتر از این حوصله نداشت نازش رو بکشه به همسن دلیل  
باشه ای گفت و صاف سر جاش نشست. نفس هم اشک هاش  
رو پاک کرد و ادامه داد: به اون بدبخت هم کاری نداشته باشی  
ها!! بهش گفتم نمیرم! تموم شد و رفت!... نری چش و چالش رو  
سیاه و کبود کنی ها!!!

ماشین رو روشن کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت: تو لازم نکرده  
نگران اون باشی!

نفس: نگران اون نیستم نگران توام!... نمیخوام تو دردسر بیفتی!  
واگر نه من به اون چی کار دارم!

مصطفی دنده رو عوض کرد و گفت: باشه.

نفس که میدونست این "باشه" چه معنایی داره، کوتاه نیومد و  
گفت: مصطفی جون نفس کاری به کار اونا نداشته باش... بذار  
بی سر و صدا زندگی مون رو کنیم!

اخمی کرد و گفت: باشه دیگه!... انقدر ادامه اش میدی!!

پوفی کرد و نگاهش رو به خیابون دوخت و زیر لب غر  
زد : آدمبشونبستیکه!

ماشین رو مقابل آپارتمانی که بعد از ازدواجشون بهش نقل مکان  
کرده بودند، نگه داشت و گفت: برو خونه. من یه کاری دارم یکی  
دو ساعت دیگه میام.

چشم درشت کرد و گفت: مصطفی من سه ساعت دارم آب تو هاون میکوبم؟!...میخوای کجا پاشی بری تو؟!  
عصبانی شد و گفت: میخوام برم....  
اما دستی روی صورتش کشید و با گفتن "لا اله الا الله" باقی جمله اش رو خورد.

آخرین تیرش رو پرتاب کرد. جلو رفت و یقه پیرهانش رو چنگ زد و گفت: وایسا یکی دو ساعت دیگه برو.  
مصطفی سری تکون داد اما نفس ناامید نشد و ادامه داد: توی این یکی دو ساعت کامبیز کاری نمیکنه....اما من و تو خیلی کارها میتونیم بکنیم.

بوسه ای روی لاله گوشش زد و ادامه داد: چی میگی؟!  
پوفی کرد و گفت: اینطور نمیشه!....باید تمرین کنم تا بتونم بهت نه بگم.

لبخندی زد و گفت: بیخود تلاش نکن!

\*\*\*

چشم باز کرد و وقتی مصطفی رو آماده رفتن دید اخم هاش در هم رفت. مصطفی خم شد و گونه اش رو بوسید و گفت: شام یه چیز خوشمزه درست کن.

نشست و نالید: جون نفس بمون....سمت دردرس نرو!....باور کن دیگه باهاش حرف نمیزنم.

کتش رو پوشید و گفت: بار اولش نیست!  
نیم نگاهی به نفس انداخت و گفت: نگران نباش کاری بهش  
ندارم!....

چشمکی زد و ادامه داد: قبل از اینکه لباس هات رو بپوشی  
برگشتم!

به زور لبخندی زد و با نگاهی مصطفی رو بدرقه کرد.

بطری شیر رو از داخل یخچال برداشت و کمی داخل لیوان  
ریخت. دلشوره ای که تمام وجودش رو گرفته بود تموم شدنی  
نبود. کمی شیر خورد و به سمت یکی از مبل ها رفت. کنترل رو  
برداشت و خودش سرگرم بالا پایین کردن کانال های تلویزیون  
شد. با شنیدن صدای تقه ای که به در خورد لبخند زد و با عجله  
به سمت در رفت.... درحالیکه در رو باز میکرد گفت: خدارو شکر  
که برگشتی مص....

اما با دیدن کامبیز حرف توی دهانش ماسید و با چشم های گرد  
شده گفت: آقا کامبیز؟!!

کامبیز لبخند محوی زد و گفت : سلام!

نفس اما بی توجه به بی ادبی اش گفت : شما اینجا چکار میکنید؟!  
کامبیز: میتونم پیام داخل؟!!

سر تکون داد و گفت: نه!...از اینجا برید لطفا....مصطفی اگه  
بفهمه اینجا اومدید خون به پا میکنه!

کامبیز دستش رو روی در گذاشت و مانع بستش شد و گفت:  
مصطفی داره جاهای دیگه رو دنبال من میگرده.  
در رو چنگ زد و گفت: چطوری اومدید داخل؟!  
کامبیز: در باز بود.

تند و عصبی پلک زد و گفت: از من چی میخواید؟!  
هیكلش رو بین چهارچوب در قرار داد و گفت: اینکه به حرفام  
گوش بدی.

سر بلند کرد و به چشم هاش نگاه کرد و گفت: خواهش میکنم از  
اینجا برید.

در رو با یک حرکت باز کرد و داخل اومد و گفت: از من  
میترسی؟!!!!!...من نمیخوام اذیت کنم!

چند قدم عقب رفت و  
گفت : منازشمان میترسم!...فقط نمیخوام درگیر بین شما و مصطفی  
درست بشه!...میخوام آرام و بی صدا زندگی مون رو بگذرونیم!

کامبیز پوزخندی زد و  
گفت : اگه به حرفاها مگوش بدیم میفهمی که این زندگی آرام و بی صدایی  
که ازش حرف میزنی رو خرابه های نجات یه زن بنا شده!...تو  
داری با سر دسته لاشخورها زندگی میکنی نفس!

اخم غلیظی کرد و  
گفت : درست صحبت کنید آقا کامبیز!... بهتون اجازه نمی‌دم مراجع بهم مصطفیا  
ینشکل حرف بزنید!!

کامبیز در رو بست و  
گفت : اگه پنجدقیقه ندونرو جیگر بذار یوسا کتشی، میفهمی که  
دلیل این حرفام چیه!!... بعد اگه من اشتباه کرده بودم تو بیا بزن  
تو دهنم!!

نفس برای چند لحظه بهش خیره موند و نهایتا لب  
زد : باشه... اما فقط پنجدقیقه!

کامبیز روی یکی از مبل‌ها نشست. کمی این پا و اون پا کرد و  
گفت: قبل از دادگاه احمد... همون روزی که گفتم برای احمد کار  
میکردم رو یادته؟!

نفس سر تکون داد و کامبیز ادامه داد: بعد از اینکه از اینجا رفتم  
مصطفی دوباره بهم زنگ زد و ازم خواست تا برگردم.

نیم نگاهی به چشم‌های متعجب نفس انداخت و ادامه داد:  
بهم گفتم که کاری میکنه که اسمی از من توی کثافت کاری‌های  
احمد به میون نیاد به شرطی که کمکش کنم احمد بیفته  
زندان... بهم قول داد که در عوضش کاری میکنه تا احمد همه  
اموالش رو با دست‌های خودش به نامم بزنه... اون موقع فکر  
میکردم زده به سرش و داره چرت و پرت میگه!... وقتی که رضا

وکیل احمد هم اومد دیگه مطمئن شدم که عقلش رو از دست داده!

نفس با بهت گفت: رضا وکیل احمد؟!!!!

کامبیز سر تکون داد و ادامه داد: ازش خواست که از احمد مثل همیشه دفاع نکنه و اونم کاری میکنه تا...تا دریا با رضا ازدواج کنه.

نفس تقریبا جیغ زد: چی؟!!!!

سر تکون داد و ادامه داد: امکان نداره!...دارید دروغ میگرد! کامبیز دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت: بذار حرفام رو تموم کنم.

و وقتی سکوت نفس رو دید ادامه داد: رضا قبول نکرد و رفت...منم که دیگه موندنم بی فایده بود رفتم تا بار و بندیلیم رو جمع کنم و قبل از اینکه احمد بفهمه دستم با مصطفی توی یه کاسه است، فرار کنم و خودم رو گم و گور کنم...سریع وسایلم رو جمع کردم و داشتم از خونه ام میزدم بیرون که از خونه احمد بهم زنگ زد...اون موقع که احمد خونه نبودش پس میدونستم که احمد نیست و تلفن رو جواب دادم. خدمتکار خونه اش بود و گفت که سریع برم اونجا...گفت احمد داره دریا رو میکشه!

نفس روی لبه مبل نشست و گفت: چرا؟!!

کامبیز پوفی کرد و گفت: یکی یه فیلم رسونده بوده دست احمد که دریا....

نگاهش رو به نفس دوخت و نفس دعا میکرد منظور کامبیز اون چیزی نباشه که فکر میکنه! بهت زده سر تکون داد و گفت: یعنی دریا....

چشم هاش رو لحظه ای بست و گفت: با کی؟!!

کامبیز: یه یارویی که نمیشناختمش!....احمد هم که قاطی کرده بود و تا سرحد مرگ دریا رو کتک زده بود....به زور نگهش داشتم واگر نه میکشتمش.... نمیدونم مصطفی چطور فهمیده بود که نقطه ضعف من و رضا چیه اما....حق داشت!  
نفس:یعنی چی؟!!

کامبیز: به رضا اس ام اس زدم و قضیه رو بهش گفتم....داشت دیوونه میشد!...انقدری دیوونه شد که پیشنهاد مصطفی رو قبول کرد تا از احمد انتقام بگیره به خاطر بلایی که سر دریا آورده بود....میگفت دریا امکان نداره از این کارها کنه و احمد لیاقت دریا رو نداره!...آخه تو دریا رو ندیده بودی! نمیدونی چه بلایی سر زن بدبخت آورده بود!

نفس: حالا واقعا اون کار رو کرده بود؟!!

کامبیز: رضا فیلم رو گرفت و شاید یه صد دفعه ای دیدش!...اما به کس دیگه ای نشونش نداد....گفت که دریا اون موقع بیهوش



بوده و باید بگردیم و اون یارویی که این بلا رو سرش آورده پیدا کنیم....نمیدونم این مصطفی تخم جن از کجا فهمیده بود رضا تا این حد دریا رو دوست داره!...من که ده ساله باهاشونم تا اون موقع نفهمیده بودم!

نفس: پس به همین خاطر بود که دادگاه نتونست اموالی از احمد رو مصادره کنه!....چون همه اش به نام تو بود!

کامبیز سر تکون داد و گفت: مصطفی به یکی پول میده تا چندتا سند جعلی از اموال احمد بسازه و کاری میکنه که به دستش برسه!... از طرف دیگه هم طبق نقشه مون من و رضا بهش خبر میدیم که پلیس دنبالشه و قراره پرونده ای برای کارهاش به جریان بیفته.

نفس: اونم احساس خطر میکنه و اموالش رو به اسم تو که امینش بودی میکنه!

کامبیز سر تکون داد و نفس لب زد: هم زنش رو گرفت و هم اموالش رو.

کامبیز: همه چیز طبق نقشه مصطفی پیش رفت و هرکی به هرچی میخواست رسید....پول ها مال من شد. دریا مال رضا....تو هم مال مصطفی.

نفس سر بلند و با تاسف به کامبیز نگاه کرد و کامبیز ادامه داد: همه چیز نقشه ما بود.... اونایی که اومدن و علیه احمد شهادت

دادن.... لیست رشوه هایی که تصادفا افتاد دست پلیس...قراردادها و اختلاس هاش!....همه رو ما گذاشتیم جلوی چشم پلیس.

نفس: سه نفرتون مثل لاشخور ریختید روی احمد و تا تونستید ازش کنید!

کامبیز سرش رو پایین انداخت و گفت: آره حق با توه. لاشخور بودیم...واسه همینم گفتم داری با سردیته لاشخورها زندگی میکنی!

نفس: حالا الان چرا اینا رو به من گفتی؟!

کامبیز: قضیه از جایی از کنترل خارج شد که رضا بی خیال نشد و پیگیر ماجرای اون فیلم شد. منم کمکش کردم چون دریا برام مثل خواهر بود. میدونستم هم که گناهی نداشته و یکی این بلا رو سرش آورده!...انقدر گشتیم تا فهمیدیم که کار یکی به اسم امیر فکور بوده.... ردش رو گرفتیم تا...تا به مصطفی رسیدیم.

نفس به لب های کامبیز خیره موند و به سختی گفت: چی؟!

کامبیز: مصطفی بهش پول داده بوده!

نفس: امکان نداره!

کامبیز سرش رو پایین انداخت و گفت: چرا...امکان داره!

نفس: اگه راست میگی پس چرا نرفتید و ازش شکایت نکردید؟!

کامبیز: به خاطر اینکه دریا از مصطفی خیلی مهم تره!.....اون هنوز  
نمیدونه دقیقا چه بلایی سرش اومده!...بهش گفتیم چند تا  
عکس با یه مرد رو به احمد نشون دادن!

نفس: اونم باور کرد؟!!

کامبیز: ترجیح داده تا باور کنه!.....اون به اندازه کافی داغون  
هست اگه بفهمه چی شده بدتر میشه.

نفس: چرا به مصطفی چیزی نگفتید؟!...شما که توی بدبخت  
کردن همدیگه خیلی ماهرید، چرا کاری بهش ندارید؟!!

کامبیز: مصطفایی که تونست احمد رو زمین بزنه فکر میکنی من  
و رضا رو نمیتونه؟!!

نفس: یعنی ازش میترسید؟!!

کامبیز با خشم گفت: آره ازش میترسیم!.....چون کمترین کاری که  
میتونه انجام بده اینه که اون فیلم رو پخشش کنه!...ما داریم پدر

خودمون رو در میاریم که کسی چیزی نفهمه از این مصیبت...  
حالا اگه خار بره تو چشمش میره و این مصیبت رو تو بوق و

کرنا میکنه تا همه عالم و آدم بفهمن!.... دریا میمیره اگه بفهمه  
چی به روزش اومده!...میفهمی؟! میمیره!!

نفس: حالا حالش چطوره؟

کامبیز لبخند تلخ و محوی زد و گفت: رضا کار و زندگی اش رو  
ول کرده و بیست و چهار ساعته مراقبشه.... الان خیلی بهتره.

نفس: احمد طلاقش داد؟

کامبیز سری تکون داد و گفت: آره...روز دادگاه به احمد گفتم که چه بلایی سر دریا اومده بوده... دیگه تلاشی نمیکنه تا آزاد شه...دیگه برای هیچ چیزی هیچ تلاشی نمیکنه... هرچی بهش میگیم رو قبول میکنه... اصلا انگار تو این دنیا نیست!

روز دادگاه رو به خوبی به یاد داشت و به راحتی صحبت هایی که بین احمد و کامبیز رد و بدل شده بود رو به خاطر آورد. کامبیز ادامه داد: احمد رو دادگاه از پا ننداخت...کمر احمد رو غم دریا شکوند...واگره اون آدمی نبود که با این چیزها کم بیاره!... مصطفی میدونست چطوری به زمین بزنش که دیگه نتونه بلند شه.

صورتش رو با دو دستش پوشوند و کامبیز گفت: حالا هم اومدم تا چشم هات رو باز کنی و ببینی داری عمرت رو با کی میگذرونی!...این همه حقیقت بود که بهت گفتم حالا دیگه خود دانی!

نفس: وقتی بفهمه به من این چیزها رو گفتی معلوم نیست چی میشه!...شاید اون فیلم رو پخش کنه!!  
کامبیز: مطمئنم که نمیذاری این کار رو کنه!...هر چی مصطفی پست فطرته اما تو خوبی!

کیفش رو باز کرد و چندتا کاغذ و سی دی رو روی میز گذاشت و گفت: اینم کارهایی که ما سه تا با احمد کردیم!....

به سی دی اشاره کرد و ادامه داد: اینم اون فیلمه!.... فقط بهم قول بده که بعد از دیدنش نابودش کنی!.... نذاری آبروی دریا بره! نفس به سختی سرش که انگار صد کیلو وزن پیدا کرده بود رو تکون داد. کامبیز کیفش رو برداشت و بی صدا بیرون رفت.

با ترس و لرز سی دی رو برداشت و داخل دستگاه قرار داد. درحالیکه از گریه نمیتونست نفس بکشه بلند شد و به سمت اتاق خوابشون رفت. نگاهش رو بین اتاق خواب و صفحه تلویزیون گردوند. باورش نمیشد که اون فیلم از همین اتاق گرفته شده... اتاقی که تمام عاشقانه هاش رو با مصطفی تجربه کرده بود. در حالیکه عفت و نجابت زن دیگه ای توی همین اتاق و روی همین تخت لعنتی ازش گرفته شده بود.... تکیه اش رو به چهارچوب داد و سر خورد و روی سرامیک ها نشست. سرامیک ها رو چنگ زد و نالید: مصطفی تو چه کار کردی؟!.... مصطفی آخه این چه کاری بود؟!.... تو چرا انقدر عوضی شدی؟!.... وای خدایا!

سر بلند کرد و به سقف چشم دوخت... احساس میکرد فضای خونه اکسیژن نداره... احساس میکرد نمیتونه نفس بکشه. نگاهش بار دیگه به صفحه تلویزیون افتاد. با عجله بلند شد و

تلویزیون رو خاموش کرد. سی دی رو برداشت و روی برگه های پخش شده روی زمین پرت کرد. تا کمر خم شد و میون گریه گفت: مصطفی تو که از احمد بدتر شدی!....مصطفی این چه کاری بود؟!....مصطفی....آخ مصطفی....من الان چکار کنم؟!

همون جا روی زمین نشست و گریه اش سکوت سنگین خونه رو شکست.... سر بلند کرد و چشم های سرخش رو به اتاق خواب دوخت. با عجله و چهار دست و پا خودش رو به اتاق رساند. چمدونش رو از داخل کمد برداشت و روی تخت انداخت....کشوها رو باز کرد و تمام لباس هاش رو داخل چمدون چیوند.... با دیدن قاب عکس دو نفرشون روی لبه تخت نشست و سرش رو میون دست هاش پنهان کرد. احساس میکرد سمت چپ قفسه سینه اش میسوزه. دستش رو مشت کرد و روی سینه اش کوبید. با حرص اشک هاش رو پس زد و قاب عکس رو به داخل چمدون انداخت.

تمام برگه ها رو جمع کرد و در کوله اش جا داد. اون سی دی نحس رو هم به وسایل جمع شده اش اضافه کرد. چشم چرخوند و خونه رو از نظر گذروند. به آینه بزرگی که کنار شومینه قرار گرفته بود نگاه کرد. کوله رو روی زمین انداخت. رژ قرمزی که روی کنسول قرار داشت رو برداشت. همون رژی که هر شب میزد. همون رژی که مصطفی رو دیوونه میکرد. سر بلند کرد و به چهره

سرخ و ملتهبش چشم دوخت. در حالیکه شونه هاش از گریه  
میلرزید دست بلند کرد و آخرین حرف هاش رو روی آینه نوشت.  
می روم ...

بغض خواهی کرد .

اشکها خواهی ریخت

غصهها خواهی خورد

نفرینم خواهی کرد !

دوست ترم خواهی داشت

یک شب فراموشم میکنی

فردایش به یادت خواهم آمد

عاشق تر خواهی شد

امید خواهی داشت

چشم به راه خواهی بود...

و یک روز

یک روز خیلی بد

رفتم را ، برای همیشه ، باور خواهی کرد .

نامید خواهی شد

و من برایت چیزی خواهم شد

مثل یک خاطره ی دور

تلخ و شیرین ولی دور ... خیلی دور

و من در تمام این مدت  
غصهها خواهم خورد  
اشکها خواهم ریخت  
خودم را نفرین خواهم کرد !  
تمام لحظهها به یادت خواهم بود  
و امید خواهم داشت به پایداری عشق  
و رفتن را چیزی جز عاشق ماندن نخواهم دانست  
نخواهی فهمید  
درکم نخواهی کرد  
صحبت از عاشق بودن نیست...  
صحبت از عاشق ماندن است !

پایان تیرماه ۱۳۹۴